

# دانلود رمان



وسط پاهام نشست  
(My Little Psychotic)

chapter 1 : \*\*\*\*زندگی هر آدمی، بستگی به انتخابایی داره که تو زندگی میکنه. این انتخاب ها هستن که مسیر زندگیو مشخص میکنن و سر نوشتتو رقم میزنن. حالا بعضی وقتا، انتخابا سخت میشن. در حدی که باید جون و عمرتو بدی تا بتونی تا آخرش بری. اونقد سخت که حتی بعضی اوقات به مرگ ختم میشه. ولی، همیشه یه چیزی هست که تورو نجات بده، همون چیزی که به تو الهام میده که از سختی بگذری، همون چیزی که حاضری دنیا و زندگیو فداش کنی تا فقط بتونی، یه بار دیگه به رنگ چشمای نازش نگاه کنی... \*\*\*\* Loui s POV : Hay,slow  
?down,whata ya want from me? Whata ya want from me  
Yeah,im afraid,whata ya want from me? Whata ya want  
لعنتی و برداشتم و جواب دادم:-هااااا؟؟؟ -تو بازم خوابی؟ این دفه رو کی خوابیدی؟ -اههه ، دست از سرم بردار بابا، خفم کردی! -لویی، بهتره یه سر و سامونی به خودت بدی چون ساعت 11 رانندت میاد دنبالت تا ببرت یه جایی که کاملا مناسبته... -من هیچ جا نمیرم! -خفه شو میری، خوبم میری! سر ساعت 11 جلوی در منتظرته، اون همه چیو واست میگه. آبرو داری کن، کاری که اصلا بلد نیستی... -اما... بووووووق قطع کرد. اه حالم ازش بهم میخوره. همش میخواد روزامو با دادن مسولیت بهم خراب کنه. مردیکه ی احمق... اومدم از رو تخت بلندشم که دیدم یه چیزی رومه! این که بازم... لیاست!! اه... آخه یه دختر چقد میتونه جنده باشه؟؟ لعنتی، مثلا مدله!!!! هر شب تو باره و هر هفته 2،3 شبش با من رو تخته! بقیشو خبر ندارم...-\_\_\_\_- من حالم از چشم سبزا بهم میخوره، چه دختر چه پسر؛ حالا این سوسمار اومده به کو/ن من چسبیده! فاک یو لیا، برو گم شو... برای این که حرصمو خالی کنم، محکم از تخت پرتش کردم پایین!!! بایه صدای بوووم افتاد پایین و من با لذت تمام لبخند زدم!!! -لویی، همه جام درد گرفت... شت! -بلند شو سوسمار هرزه، گمشو از خونم بیرون... بلند شدم، لخت بودم، حولمو برداشتمو رفتم حموم. اگه

[illegible]

خبری ندارم... Wooooooooow، چه روز جالبی...!!!!!! well, i know it  
???????was short!!! Vali in taze avaleshe!!!! Nazaratooooon

Chapter 2 : من زندگی خیلی راحتی داشتم. و از این حرفم واقعا منظور دارم چون زندگی راحت یعنی زندگی من!! یه خونه دارم که دو تا اتاق خواب بالا داره و سه تا پایین. یه پذیرایی واقعا بزرگ و وسایل خونم کاملا آپدیت شده با مد روز. استخر، جکوزی و جیم هم دارم. همه دست لباس و یه خدمتکار که کاراتو بکنه و البته پول هنگفتی که هر هفته بابام واسم به حسابم واریز میکنه و ارثی که در آینده به من میرسه! خب اینا واسه یه پسر بیست ساله کافیه که بره خوش گذرونی!!! (چه پزیم میده!!) خلیا! آرزو دارن بامن یا جای من باشن، بایدم داشته باشن. ولی مشکل اینه..... من دیگه حالم از رابطه با دخترا بهم میخوره!!!! \*\*\*\*\* همین طور که از پله ها واسه عوض کردن لباسام بالا میرفتم، رانی صدام کرد:- لویی؟؟؟ -هااااا؟؟؟ -پدرت بهم زنگ زد و سفارش کرد که مراقب باشم لباس آبرو مندانه بپوشی، پس خواهشا اون کت و شلوار که رو تخته رو تنت کن. من و کت شلوار؟؟؟ فاک یو دد... دستامو مشت کردم:- باشههههههههههه... گفتمو رفتم بالا. یه نگاه بهش انداختم... یه کت شلوار طوسی رنگ که.... اوققققق. حالم بهم خورد. رفتم سراغ کمد. یه نگاه بهش انداختم و .... آهااااا، همینه!!! یه بلوز تقریبا کاموایی راه راهه مشکی و طوسی و سفیده. با یه شلوار جین مشکی. موهامم شلوغ دادم بالا. گوشیمو برداشتم. باید یه جوری میرفتم که رانی منو نبینه!!! دقیقا ساعت یازده رو نشون میده. از بالکن پایینو دید زدم. راننده ی آن تایم بابام این جاست! حالم ازشون بهم میخوره... مادر فاکرز... با سه شماره باید میدویدم پایین تا رانی نتونه منو بگیره، چون به عنوان یه پیرزن خیلی فرزه....!!!

[illegible]

قبول نکنین،تمام خونه و سرمایتونو ازتون میگیره، دیگه شمارو پسر  
خودشون نمیدونن و شما رو از ارث محروم میکنه... دهنم کیپ تا کیپ  
بسته شد.لعنتی نقطه طعممو میدونه!!!! تو فکر بودم تا اینکه ماشین  
ایستاد. -سر ساعت پنج میام دنبالتون... پیادم کرد و رفت.عالی شد...  
یه نگاه به رو به روم انداختم و .....اووو ماااای گaaaaاااا.....!!!!!!!!!!!!!!  
این جا دیگه کجاست؟؟؟بیشتتر شبیه قصره تا بیمارستان  
روانی....واaaaaaaaaااوووووو !!! این خیلی بزرگه....شت.... پس کستل تون  
اینجاست..... \*\*\*\*\* Thats it.... Love ya to the moon  
babes....X

## : Chapter 3

والاو این خیلی بزرگه، زیادیم بزرگه...  
 تو همین فکر بودم که یه خانم منو از فکر در آورد...  
 -سلام به کستل تون خوش اومدید. شما باید آقای لویی‌س تاملینسون  
 باشین..... دستشو آورد جلو ولی من فقط گفتم :-اوهوووووم...  
 یکم تعجب کرد اما به دل نگرفت..... مثل این که باید خودمو معرفی  
 کنم. من ربکا ویلیام هستم، مسئول این بیمارستان روانی! طبق گفته های  
 پدرتون، باید تاریخچه ی این تیمارستان و بهتون بگم که ساخت این  
 تیمارستان بر میگرده به سال 1966 ...  
 همین طور که داشت کلمه های مرخرفشو میگفت، شروع کردم به  
 بازرسیش...  
 یه کت شلوار سفید و یه کفش پاشنه بلند پوشیده بود، قدشم یکم ازم  
 کوتاه تر بود. به 39،40 میخورد. موهاشم داده بود بالا و  
 ..... اههههههه! دیگه حالم داره بهم میخورره... عجوزه ی چشم

سبز...چرا همه ی دور و بریام چشم سبز؟؟؟؟؟؟البته به ج نایل و لیلین!نایل بهترین دوستمه که چشماش آبی تیرست و لیلین هم که نامزد دکترشه (با عرض پوزش خدمت نایل گزل های محترم!!!!!!)که خب،چشماش به آبی میزنه دیگه،مهم اینه...!!! هنوزم داشت لاس میزد!(منظورش توهین کردن به حرف زدنته نه لاس زدن واقعی)کلافه شده بودم:

-میشه بریم تو و دیگه اراجیفتو بهم تحویل ندی میسبز ربکا؟؟؟  
یه چشم غره رفت و به سمت داخل راهنماییم کرد. به محض ورود،صدای جیغ و داد و گریه بلند شد.یعنی واسه من بلند شد.والاااای من قراره روزی شیش ساعت از عمرمو تو این دیوونه خونه باشم؟؟بابام میخواد رسما منو دیوونه کنه!!!

-این بخش A هستش.بچه های بین پنج تا هفت سال نگه داری میشن.....و به یکی از راه رو ها اشاره کرد. -یعنی اینا هم دیوونه ان؟؟؟؟ با چشم غره جواب داد:-اولا این جوری صداشون نکن، دوما بعضیاشون اختلال روحی دارن و بعضیا روانی...  
رسیدیم به بخش دیگه.-این جا هم بخش B هست،بخش هشت تا پونزده سال.....بقیه رو هم با رد شدن راهرو هاشون معرفی میکرد.بخش C شونزده تا بیست سال،D بیست و یک تا سی،E سی تا چهل و پنج،F چهل و شیش تا تا شصت و پنج و بخش G شصت و شیش تا بالا یا بهتر بگم،مرگ...!!!!!!

-هشدار ها،روی در هایی که چراغ قرمز دارن وارد نشو،البته اگه جونتون رو دوست داری!بیمارای اون قسمت از حد روانی گذشتن،مثل یکیشون که خودش پوست تن خودشو کنده(درد نداشت؟؟؟یعنی من که داشتم این جا رو مینوشتم،دردم اومد!!!!)فک نکنم واست جالب باشه!!!  
-فاک هیم!!!!!! با یه حالت چندش گفتم.

-و اما وظیفتم،هر روز شیش ساعت باید پیش بیمارا باشی و مثل من

نظارت کنی. پدرت بیشتر از این میخواست ولی من فکر کردم زورت بیاد  
پس این کار آسونیه! فقط یه چیزی، من راجب تو و این که چطور آدمی  
هستی اطلاعات دارم، پدرت همه چیو واسم گفته!!! به کارکنا یا مریضا  
نزدیک نشو لطفا!!!!

با حالتی که بدم اومده گفتم:- خیلی احمقم که یه روانیو به فاک بدم...  
-من اخطار دادم و کارت از الان شروع میشه.....داشت میرفت که  
یهو برگشت و صدام زد:

-لویییییی؟؟؟؟؟؟-ها!!!!!!؟؟؟؟؟؟

-یادم رفت که بگم، به آخرین راهرو حتی نزدیکم نمیشی، حتی فکرشم از  
سرت بیرون کن، این مثل بقیه یه خواهش نیست چون اگه بری پیش  
اون روانیا، میمیری ولی این یکی یه دستوره! پاتو از خط قرمز اول اون  
راهرو اون ور تر نمیذاری، امیدوارم بفهمی!!!!!!

اینو گفت و رفت. مگه اون جا چیه؟؟؟ فقط یه راهروی بلند و تاریک و یه  
دره که بالاش یه چراغ چشمک زد سفیده!!! فک نکنم به اندازه ی چراغ  
قرمزا خطرناک باشه..... ولی من حوصله ی دردسر ندارم  
پس، راهمو کشیدم و رفتم تو بخش C .....

\*\*\*\*\*

دو ساعته دارم مته به فاک رفته ها نگاشون میکنم (میشه تو مایه های  
همون مثل بز خودمون!!!!^\_\_\_\_\_^) هیچ حسی بینشون  
نیست! چقدر مزخرف! مثلاً نو جوونن!!!!  
واقعا حوصلم سر رفته بود که.....

Hay, slow down, whata ya want from me? Whata ya want from  
.....me

گوشیم زنگ خورد و همه منو نگاه کردن. بیمارام مثل عقده ای های ندید  
بدید، دهناشون وااا بود! اووووووق!!!!!! بعدم، یادم باشه رینگ فون  
گوشیمو عوض کنم، خیلی رو نروه....

-آقای محترم، فکر کنم خانم ویلیام یادشون رفت که بهتون هشدار بدن  
گوشیتونو خاموش یا رو میوت بذارین!!!!!!؟؟؟؟؟؟!! یه پرستار با  
شکایت گفت.

-باشه بابا، چه شکیم هست....!!!! انگشت فاکمو بهش نشون دادم و  
اون با یه حالت عصبی روشو ازم برگردوند.

از بخش رفتم بیرون و یه نگاه به گوشی انداختم: Yellow animal...  
خندیدم و جواب دادم:-چته نایل؟؟؟؟

-هی لویی، وقت داری با هم بریم بیرون بگردیم؟ بابام امروز از شرکت  
مرخصم کرد و حوصلم بد جور فاکیده... یه نفس عمیق کشیدم:-من بد  
ترم نی ولی، به لطف پدر گرامیم باید تا ساعت پنج تو یه بیمارستان  
روانی با دیوونه ها سر و کله بزنم...

از پشت تلفن مته دیوونه ها شروع کرد به خندیدن...

-باشه لویی، خوش بگذره، کاری نداری؟؟؟.....

اومدم جواب بدم که گوشیه قطع کرد. از بس میخنده!!!!!!

گوشیه گذاشتم تو جیبم و یه نگاه به اطراف انداختم...

موقع حرف زدن من راه رفتم و الان از خط قرمز راهرو گذشتم. یه چیزی

منو میخوره که برم ببینم تو اون اتاق چیه ولی.....بی خیال

شدم و راهمو کج کردم سمت بخش C.....

## : Chapter 4

افتادم رو تخت، امروز واقعا حوصلم سر رفته بود. به حدی خستم که

دیگه جونی واسه کلاب رفتن ندارم. چی بشه اون جا!!!!جناب مستر

تاملینسون برای اولین بار در طی پنج سال، کلاب نرفت!!!!هههه، امیدوارم

فقط شر نشه...

وقتی اومدم خونه، رانی غرغراشو کرد و رفت! خب بد اینکه شیش ساعت اونجا موندم و حالم بهم خورد، بهم گفتن که راندم

اومده.... واییییییی... واسه اولین بار در عمرم، از شنیدن اسم کارل خوشحال شدم! از بخش اومدم بیرون و داشتم همراه ربکا به سمت در خروجی حرکت میکردم که.....یه صدای جیغ وحشتناک همه جا رو پر کرد. جیغی که واقعا دلمو لرزوند. یه لحظه وایسادم و به پشتم نگاه کردم. یه سری از پرستارا که لباسای مخصوص پوشیده بودن دوویدن سمت اون اتاق ته راهروی تاریک!!!

-لویی، متاسفم، دیگه نمیتونم همراهیت کنم، خواهش میکنم برو، روز خوبی داشته باشی...

ربکا اینارو با یه نگرانی خاصی گفت و بعد همچین به سمت اون اتاق دوید که احساس کردم جانشو اون تو بستن...

صدای جیغا همین طور بلند تر میشد... هر دفعه بلند تر از دفعه ی قبل. ربکا رفت تو و در و بست... تا این که بعد از چند دقیقه صداها کاملاً خوابید! فک کنم حتی بیمارای دیگه هم ترسیده بودن چون از هیچ کدوم از بخش های دیگه هم صدایی نمیومد....

دیگه هیچ چیزی نبود که نگرانم کنه، بنابراین رفتم بیرون.... حالا که رسیدم خونه و رو تختم نمی تونم استراحت کنم! دلم میخواد ولی واقعا نمی تونم چشمامو رو هم بذارم...

فکر این که تو اون اتاق لعنتی چیه و چه ربطی به ربکا داره یا این که چرا نمیتونم بهش نزدیک شم، داره رسماً منو به فاک میده!!

یعنی اون چیه که اینقدر مهمه که حتی پرستاراشم یونیفرم مخصوص داشتن؟؟؟ واییییی دارم دیووونهه میشم...

تو همین فکر بودم که واقعا نمی دونم چه طوری خوابم برد... احساس کردم نور مسخره ای میزنه تو صورتم. آروم آروم چشمامو وا کردم

و با دستام مالیدمشوون...چشمام آهسته به نور عادت کرد.یکم طول کشید اما!!!!!!.....

هی، من دیشب با هیچکس نخوابیدم!!!!(هورا!!!!!!، طلسم شکسته شد....)فاکینگ شت!!!!حس عالی که هیچ جنده ای روت نیست!(بچه پنج سال بود که نمیدونست تنهایی خوابیدن چه مزه ای داره ، الان داره خر ذوق میشه...!!!!)یا حداقل هیچ وزغ چشم سبزی!!!!(خب مگه مجبور بود؟؟؟هر شب؟؟؟یعنی دیکش درد نگرفت؟؟؟:O)  
بعد از دوش گرفتن رفتم پایین....-ها!!!!ای مای رانی!!! شونه هامو با این حرف تکون دادم، به حالتی که انگار دارم شیک شولدر میرم...  
رانی با تعجب جوابمو داد:-اووووه،صبح بخیر لویی!!!  
صبحونمو داد بهم و تا آخرشو خوردم.وایی حس عالی دارم، آزادی چقدر خوبه!!!^\_\_\_\_^

بعد از خوردن صبحونم گوشیمو که تو شارژ بود برداشتم و به Yellow animal زنگ زدم... بعد از چند تا بوق برداشت:-کیهههه؟؟؟هاهاها، خواب بود، منم عاشق کرم ریختن...  
-منم My yellow animal....  
-اهههه لویی،تو بازم اسممو تو گوشتیت اون جوری سیو کردی؟؟؟فاک یو...

-اولا تو خودتم منو به اسم دردرس سیو کردی، دوما،فعلا که به نظر میرسه که شما یکو به فاک دادی که تا این ساعت خوابی... از صدام شیطنت موج میزد و داشتم از اذیت کردن نایل اونم اول صبح لذت میبردم....

-شات آپ لویی،من هیچکسو به غیر لیلی به فاک نمیدم...  
اومدم جواب بدم که یه صدای جیغ بلند شد:-نایل خفههه شو!فقط بلدی آبروی منو ببری ، باوزم نمیشه قراره کل زندگیمو با موجودی مته تو باشم!توام دوس داری برم همه جا داد بزمن کی/ر نایل خیلی

بزرگه؟؟؟اهههههه....

لیلی داشت سر نایل داد میزد و من داشتم از خنده میمردم...

-اههه لویی دیدی چی شد؟؟؟

در حالی که نتونستم خندمو کنترل کنم گفتم:- نایل تو کی/رت بزرگه؟؟  
من که تا حالا ندیدمش...(-\_\_\_\_\_)

-لویی خفه شو، بیا قهر کرد و از اتاق رفت بیرون، همش تقصیر توه  
دردسر...

-آخه چه ربطی به من داره زرافه؟؟ -نمیدونم....(خل دیگه...^\_\_\_\_^)  
-تو اصلا خوب نیستی نایل، دست لیلی و بگیر بیا بریم بیرون، من تا  
ساعت دوازده وقت دارم.میخوام یه دور بزنم.  
-بازم اون تیمارستان کوفتی؟؟؟ -از این به بعد کا هر روزمه.....از لای  
دندونام یه نفس عمیق کشیدم.

خندید و جواب داد:-پس ساعت ده جلوی پارک.....گفت و قطع  
کرد!زرافست دیگه!خداحافظی بلد نیست که....  
من حالم از اون تیمارستان لعنتی بهم میخوره ولی میخوام تا قبل این  
که برم اوجا با نایل و لیلین خوش باشم....  
\*\*\*\*\*

داشت با اون دو تا خیلی خوش میگذشت که کارل لعنتی زنگ زد گفت  
که جلوی خونه منتظرمه.اه لعنتی!اصلا یادم نبود 10:30 میاد دنبالم.  
سریع خودمو رسوندم و الانم تو ماشینم و.....رسیدیم به کستل  
تون.

سریع وارد تیمارستان شدم و ربکا رو دیدم که با یه سری کاغذ که تو  
دستش بود ور میرفت.با دیدنم اومد جلو:-اوه لویی،فک نمیکردم آدم آن  
تایمی باشی...

الان دلم میخواست تا اون ورقه ها رو بکنم تو حلقومش!آن تایم؟؟؟؟  
-ببین من امروز سرم شلوغه اگه میشه یکم بیشتر هواست به بیمارا و

بخش ها باشه...

با بی تفاوتی جواب دادم:-باشه ربی... -ربکا.....با حرص گفت و رفت.ایشش،حساس!

\*\*\*\*ساعت نزدیک دو بود و هم بیمارا و هم پرستارا داشتن نهار میخوردن.من واقعا کسل شده بودم اما.....با دیدن اون چراغ سفید چشمک زن ته اون راهرو ی سیاه،یه لبخند شیطانی و صورتم جا خوش کرد.رفتم جلو تر که متوجه شدم ایم راهرو واسه خودش اسم داره:بخش صفر...

واووو چقد جالب!!!

داشتم میرفتم جلوتر که یکی منو گرفت.اهههههههه،لعنتی این از کجا پیداش شد؟؟؟؟فاک....

-فک کنم بهتون گفته شده که نباید حتی نزدیک این بخش بشین.خانم ویلیام خیلی به این بخش حساسه!این بخش حتط پرستاراشم مخصوصا،پس لطفا از این جا دور شین.... اینو گفت و منو دنبال خودش کشوند.... با اعتراض گفتم:-فاک یو گرل....

اونم عصبی دست منو محکم تر دنبال خودش کشوند.  
و من واسه آخرین بار به اون در و چراغ چشمک زن آخر راهروی صفر با حسرت خیره شدم.....

## : Chapter 5

دیشب هر جور شده رفتم کلاب.ولی بخاطر خستگی 10 مین بیشتر نمودم.فاک ولی تو همون چند دقیقه چه اتفاقی که نیوفتاد.....به

محض ورودم کل جنده ها ی کلاب اومدن و ازم لب گرفتن!بعد هر کدوم  
یه اوق میزدم و بعدی میومد.بعدم که لیا اومد و گفت که دلش واسم  
تنگ شده!

-ولی لیا، ما دیروز دعوا داشتیم....!!!!!!-اوه لویی، میدونی که آدم از  
عشقش هیچی به دل نمیگیره...

آخه جنده و عشقش؟؟؟اووووووق، فاک هر....

بعدم به سلامتی برگشتم به کلاب همه مشروباشونو گرفتن بالا...  
بعد اونم رفقای نوشیدنییم و دیدم.اما....اینقدر سوال پرسیدن که چرا  
نیومدی و این جور شر و ورا که کی/رم در اومد!!!!منم گفتم از این به  
بعد انتظار هر روزو نداشته باشن و چون خسته بودم برگشتم خونه.

\*\*\*\*\*

احساس کردم یکی داره تکونم میده!فاک!نکنه دیشب بازم با کسی  
خوابیدم؟؟....با این فکر سریع چشمامو بیش از حد ممکن وا کردم و با  
دیدن دو تا چشم طوسی جلوی صورتم شروع کردم به داد  
زدن:-!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!....

فک کنم خیلی بلند بود چون طرف مقابلم هم سکته کرد و جیغ  
کشید:-!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...(خودتون فرض کنین ببینین چی  
میشه...!!!!!!^\_\_\_\_^)

منو رانی نزدیک 5مین تو صورت هم داد میزدیم و هر دفعه بلند تر از  
دفعه ی قبل بود....

فک کنم رانی اعصابش خورد شد چون یه کشیده ی محکم خوابوند تو  
صورتم و هر دو خفه شدیم...

-شات آپ لویی....!!!!!!

یه نفس راحت کشیدم و رو بهش گفتم:-اووووووووه رانی، میشه دیگه  
این جوری نیای رو تختم؟؟؟فک کردم دیشت از سر بد بختی با تو  
خوابیدم.....

با اعتراض گفتم ولی به محض گفتنش حالم بهم خورد.....فکر این که خودمو به این خوش اندامی (اوهووووووو، نه بابا...!!!) بکنم تو یه پیرزن شل و ول ،حالمو بهم زد!(اییییییش،دیگه لویی خیلی منحرفه،کثافت لجن...)

با حال اوق زدن،حالمو نشوون دادم.....البته رانی فهمید به چی فکر میکنم و محکم منو نیشگون گرفت.....-آاااای رانی..... دردم گرفته بود ،اههههه،بی جنبه...

-دیگه نمیام لویی البته اگه فقط هواست به ساعت باشه!!!ساعت 11:45 ست!!!!کارل 15دقیقهست که پایین منتظرته!!!گوشیتم که جواب نمیدی....

با گفتن این منو برق سه فاز گرفت!!!واااای ربی منو میخورههههه.....!!!!(مگه گودزیلاست؟؟)

سریع از جام پریدم و رفتم حموم .بیشتر از 1دقیقه تو حموم نمودم و اومدم بیرون و یه بلوز مشکی با یه شلوار لی تنگ پوشیدمو یه کلاه کاموایی آبی رنگم گذاشتم رو سرم و بدون صبحونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم...

-دیر کردین آقا.....-میدونم ،فقط برو... شکمم خالی بود و صداش کل ماشین و برداشته بود. -باید یه چیزی میخوردین!!!

-تو فعلا زود برو تا زود برسیم ،وگر نه به جای این که من چیزی بخورم،ربکا منو درسته قورت میده..... دیدم که با تعجب منو از تو آینه نگاه میکنه!وااای البته که ربکا رو نمیشناسه ولی خب منم حوصله ندارم توضیح بدم واسش ،پس ترجیح دادم ساکت باشمو بیرونو نگاه کنم...

\*\*\*\*\*

بلاخره رسیدیم!سر ساعت 12:15 دقیقه.مردم به معنای واقعی!

دوویدم سمت در ورودی و رفتم تو.....و البته ربی عصبانی!واای الان  
خوردن شروع میشه...  
-دیر کردی لویییییی....  
-ربی.....

-ربکا! نذار واسه دیرکردات اضافه کاری بزنم واست.(اووووف لویی و قورت داد،الان میاد منم میخوره)

من امروز نیستم پس کارات دو برابر میشه،هواست به همه ی بخشا باشه لویی....

داشت میرفت که دوباره برگشت سمتم و گفت:-و دوباره اخطار میدم،در نبودم پاتو حتی نزدیک اون راهرو نمیذاری و اصلا بهش نگاهم نمیکنی.....

-بایااااا ششششهههه رییییی.... -ربکا.....گفت و رفت...  
منم رفتم توی بخشا و به یه سری آدم که مته بز به هم نگاه میکردن  
سر زدم...

پرستارا بودن پس چه نیازی به من بود آخه؟؟؟  
اومدم بیرون.گوشیمو چک کردم .هیچکی با من الان کاری نداره  
.....آره،الان بهترین زمانه که ببینم تو اون اتاق راهروی صفر چیه!!!  
آروم و آهسته رفتم جلو.قبل این که پامو اون ور خط قرمز بذارم اطرافمو  
دید زدم...هیچکی نبود و .....گذشتم...اووووف کار سختی  
بود...رفتم جلو تر و وارد تاریکی شدم.....فقط صدای قدمای من پخش  
میشد و این باعث میشد اظطراب بدی داشته باشم.....ضربان قلبم  
سریع تر و محکم تر از همیشه به قفسه ی سینم میزد.....عقلم  
میگفت برگردم ولی.....دست و پام از قلبم طبعیت میکردن.....  
انگار نیروی خاصی داره منو اون تو جذب میکنه.....و .....  
الان دقیقا جلوی همون درم!!!!

میخواستم برگردم اما.....هی لویی، تو چت شده پسر؟...واقعا از  
یه بیمار روانی میترسی؟؟؟

حالا وقتشه....دست لرزونمو بردم سمت دستگیره و آروم کشیدمش پایین.....قلبم تو سینم طوری میزد که فکر کردم هر آن از جاش میزنه بیرون!!!!با هر صدای جیغ،داد،یا بوووم از جام میپریدم....به طور واضح،لرزش پاهامو حس میکردم...و.....تق.....در باز شد...آروم بازش کردم....نور سفیدی ازش زد بیرون...در رو کامل باز کردم و داخل شدم.....

یکم موندم تا چشمام به نور عادت کنه.....و.....اووووووووووه  
مااااااای گaaaaaaاد.....از چیزی که دیدم ، واقعا دهنم باز  
موند..... .

## Chapter 6

## : Chapter 6 .

اتاق سفید سفید بود، بر عکس کل تیمارستان که قدیمی بود این اتاق واقعا توجه‌مو جلب کرد! به جای دیواراش انگار تشک گذاشته بودن! حتی رو زمینشم همین قدر نرم بود! توی این اتاق بزرگ، فقط یه چند تا چیز بود: یه تخت سفید که به نرمی کل اتاق بود و یه مبل دایره‌ای شکل! نمیدونم میز بود یا مبل ولی اونم سفید بود.

یکم دیگه تو اتاق و نگاه کردم که متوجه‌ی یه پنجره شدم! یه پنجره‌ی

حفاظ دار!!! اما نور بیرون راحت داخل اتاق میشه و .....  
یه پسر....!!!!!!یه پسر هیفده ،هیجده ساله بهش میخوره ،روی تاق  
پنجره نشسته و داره بیرونو نگاه میکنه....(وااااای،چه  
جذاب....^\_\_\_\_\_^)

هنوز متوجه من نشده بود!تنها چیزی که میدیدم ، مو های قهوه ای  
فرش بود که به قشنگ ترین حالت ممکن ریخته بود رو  
صورتش!!!!اومدم آروم برم جلو تر که.....  
...mama,mama

فایده های بسیار زیادی دارد. عروسک های مختلف ، توی اتاق پر از عروسک ها ، عروسک های مختلف ، که بعضی ها شونم یاره شده بودن.....!!!!!! 0

آخه يه پسر هيچده ساله، عروسک ميخواد چي کار؟؟؟؟  
 س مو گرفتم بالا و ..... اون داشت نگاهم ميکرد!!!! با يه تعجب  
 خاصي هم نگاهم ميکرد!!!!

صورتش واقعا توی نور میدرخشید....روی هم فیکس شده بودیم.....  
آروم آروم پاهاشو گذاشت زمین و ایستاد....قدماش آهسته بودن ، انگار  
که هنوز به کارش مطمئن نبود....

طرز راه رفتنش، انگار یه پسر بچه ی چهار یا پنج ساله داره بهم نگاه میکنه و راه میره!!!!

انگار که اولین باره آدمی شبیه به منو میبینه!!!!!!  
موهاش.....وایییی.....چیزی بود که هر لحظه دلم میخواست دستمو  
بکنم توش و از ته بکشمش....

فر موهاش با ظرافت خاصی تو هم حلقه خورده بودن و نخواسته دلربایی میکردن.....

اون همینطور آروم نزدیکم میشد.....

اون خیلی زیباست!!!!درسته ،لباسی که تنش بود فوق احمقانه بود!!یه  
تیشرت سفید و یه شلوار یفید معمولی.....ولی.....من حس میکردم  
اندامش باید خیلی خیلی قشنگ باشه....(هییییییز!!درویش کن!!!من  
خودم هری گرلما!!!!!!دیوص!!!!!!^\_\_\_\_^)

وااااای ،چشم های درشتش به زیبا ترین حالت ممکن روی صورتش  
نقاشی شده بودن...و....مژه های بلندش ،به خودی خود تمام هوش و  
هواستو ازت میگرفت...اوففف.....اون چشمای.....سبز؟؟؟؟؟؟؟؟  
سبز رنگ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟اوقققققق،من حالم از چشمای سبز بهم میخوره  
ولی.....نه.....این چشما دارن باهام حرف میزنن!!!!!!  
گنگن.....ولی واقعا میتونم به راحتی بفهمم که چشمای سبز تیره ی  
فوق العادش دارن باهام حرف میزنن.....

درخشش اون چشما واقعا منو جادو کرده و زبونمو کاملا در برابر خودش  
بند آورده.....باورم نمیشههههههه!!!!!!اولین چشم سبزی که قلبا ازش  
خوشم اومده و منو مجذوب خودش کرده!!!!!!

الان دیگه دقیقا جلوم بود!!دستشو آروم آروم آورد بالا.....داشت  
دستشو به صورتم نزدیک تر میکرد.....

ترسیدم و یه قدم رفتم عقب.....ولی اون.....با اون چشمای جادویییش  
نگاهم کرد!!مظلومیت تو چشماش موج میزد.....خیلی آهسته دوباره  
اون یه قدمو پرکرد!!!!

دستشو دوباره آورد بالا.....این دفعه واسه این که صورتمو لمس  
کنه،داشتم تک تک ثانیه ها رو میشمردم.....  
اصلا تو حال و هوای خودم نبودم و تو چشماش غرق شده  
بودم.....چیزی نمونده بود که.....

لعنتی،فاک فاک فاک!!!!!!این لعنتیا از کجا پیداشون شد؟؟؟؟؟؟؟؟  
یه سری پرستار ریختن تو اتاق و اونو ازم دور کردن.....

اما.....به محض لمس کردن و دورش کردن از من.....شروع کرد  
به جیغ زدن.....!!!!!!!!!!!!!!

جیغ هایی که از ته دل میکشید و اشکایی که بدون معطلی میریخت  
،مته آتیشی که رو قلبم میکشیدن،قلبمو به درد میآورد....(من کلا نابود  
شدم،خودم حس میکنم الان باید گریه کنم ولی اشکام بیرون  
نمیان...هاهاهاها.....-\_\_\_\_-)

نه نه نه نه!!!!اون چشما نباید اشک بریزن!!!!نبايد گريه كنن!!!!  
.....وايسااااا.....اون داره چی كار ميكنه؟؟؟؟؟؟؟؟  
شروع کرد به خود آزاری!!!!اون داره خودشو ميزنه و ميكوبه به اين ور و  
اون ور....اون حتی داره به پرستارام آسیب ميزنه و اونا همچنان در  
تلاشش كه به سختی جلوشو بگيرن.....اوت داره خودشو داغون  
ميكنه.....

-ج...ج....جلوشو....ب...بگيريد.....  
تو شوک بودم و اينقدر آروم گفتم كه هيچكس نشنيد.....  
يه پرستار ديگه با يه سرنگ اومد داخل.....  
نه نه،اونا دارن چی كار ميكنن؟؟؟؟؟؟نبايد اون كارو باهاش  
كنن.....اون درد ميكشه!!!!!!!!!!(آخيهيى ،عزيزم...)  
-لعنتيااااا،اون كارو باهاش نكنين.....فاك يو.....  
داد زدم ولی.....دير شده بود.....

اون با اون چشمای سبز يشميش،آخرين نگاهو با التماس برای نجات از  
من كرد.....اماااااا.....اونا آروم آروم ،خمار و بسته شدن و اون پسر كاملا  
بی هوش شد و افتاد.....  
نميدونم چرا ولی...خیلی از كاری كه باهاش كردن عصبانی  
شدم.....داشتم سمتشون هجوم ميبردم كه....حس كردم يكي دستمو  
كشيد.....

-لوییس، بهت اخطار دادم که بهش نزدیک نشی! چطور جرئت کردی؟؟؟؟؟  
 بازمو محکم فشار داد و از اتاق آوردتم بیرون.... برای آخرین بار، به بدن  
 بی جون اون پسر یه نگاه انداختم.....اومدیم بیرون و ربکا با  
 عصبانیت در رو بست.....  
 -لویی، دعا کن که ببخشمتم....  
 دستامو مشت کردم:-من به بخشش تو نیازی ندارم! اون چی بود؟؟؟؟؟  
 -بهت گفتم نزدیکش نشو، گوش نکردی....

3

اون اصلاً بهم توجه نکرد، لعنتی... با عصبانیت بیشتری ازش پرسیدم :-  
پرسیدم، اون چی بود ربکا؟؟؟؟  
داد زد :- به تو ربطی نداره.....  
و من بلند تر از خودش هوار کشیدم :- فاکتورهای این داره!!!!!! چرا!!!!  
نماینده ی کوفتی رئیس این جام!!!!!! باید بدونم تو این خراب شده ی  
جهنمی چی داره میگذره دیگه لعنتی.....  
انگار قانع شد و البته خفه.....  
نفسشو از لای دندوناش داد بیرون و با نا رضایتی بازومو گرفت و  
کشوندتم سمت اتاقش.....

by REVEN-13

Share

## : Chapter 7

به سقف زل زدم....

بعد بعد این که از کستل تون برگشتم خونه، افتادم رو تخت.....الانم  
نزدیکه یه ساعته همین جوری رو تختم دراز کشیدم و به یه نقطه روی  
سقف خیره شدم.....

یه جورایی، دارم به حرفای ربکا فکر میکنم!!!  
حرف هایی که راجب بیمار بخش صفر زد.....  
: Flash Back : Rebeca s room

یکی از پرونده ها رو انداخت رو میز جلوم...  
-بیا ، بخونش....

رو نزدیک ترین صندلی نشستم و پرونده رو باز کردم :  
نام : هری

نام خانوادگی : استایلز

سن : 18

متولد : 1994/2/1

نوع بیماری : اختلال شخصیت مرزی-کودک گرایی  
پیشینه : نامعلوم....

-خب ، اینا بهم کمکی نکرد.الان فقط اسم،سن و نوع بیماریشو میدونم و  
البته اصلا نمیفهمم بیماریش چیه....

-همینام برات زیادی بود لویی،دیگه لطفا برو....

دستمو مشت کردم و با بیشترین توان عصبانیتم کوبیدم رو میزشو داد  
زدم :-ربکا تمومش کن،یا بهم میگی چه مرگشه یا میدونی که به راحتی  
زندگیتو سیاه میکنم....

چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد.....تسلیم شد... :-تو واقعا میخوای همه  
چیو بدونی؟؟؟چون اگه بخوای بدونط،اولین نفر هستی....  
اون آروم و ناراحت بود....منم آروم شدم :-میخوام همه چیو بدونم!!!!!!  
یه نفس عمیق کشید و در جواب گفت :- پس امیدوارم آخرین نفرشم  
باشی.....!!!!!!

\*\*\*\*\*

اون زمانا،منو آنه،مادر هری،بهترین دوست هم بودیم...البته  
یواشکی!!!!  
چون من از یه خانواده از طبقات بالا و آنه از یه خانواده از طبقات پایین  
بود و اگه مادر و پدرم چیزی در این مورد میفهمیدن،زندگیم نابود  
میشد....  
برادر بزرگترم ، مایکل ، از شوهر اول مادرم بود که بعد مرگش ، مادرم با  
پدر من ازدواج کرد و من و به دنیا آورد و تمام ثروت همسر اول مادرم ،  
به مایکل رسید....  
اون صاحب یه شرکت بزرگ بود و از بد شانسی سر نوشت ، یه روز منو  
آنه رو با هم دیگه دید....  
وقتی اون روز اومد خونه ، بهم گفت که عاشق آنه شده....  
من واقعا تعجب کردم که چطور با یه بار دیدنش عاشقش شده ولی اون  
حرف تو کلش نمی رفت....  
این احمقانه بود که آنه حتی مایکل و بخاطر پول هم قبول نکرد و وقتی  
مایکل شنید که اون حتی با وعده ی پول هم آنه رو به دست  
نیاورده.....یه شب به آنه تجاوز کرد.....  
هری ، پسر آنه و برادرزاده ی من ، یه بچه ی کاملا نا خواسته بود....  
آنه توی نوزده سالگی مادر یه پسر بچه بود ولی حتی پول اینو نداشت که  
واسه پسرش پوشک بخره...

منم به محض فهمیدن ماجرا ، دستشو گرفتم و بردمش پیش مایکل....  
و خب مایکل برای این که پشت سرش حرف در نیاد ، با آنه ازدواج  
کرد....

راستش احساس مایکل به آنه ، عشق نبود ، هوس بود و البته بعد  
ازدواج ، آنه و هری نقش روح رو براش داشتن.....  
مایکل هر چند شب یک بار ، یه دختر رو میاورد خونه و باهاش میخوابید  
و آنه هیچی نمیتونست بگه !!!!  
از اون طرفم آنه ، اصلا مادر خوبی برای هری نبود...اون اصلا هریو  
نمیخواست و دوستش نداشت...  
هری مته یه آشغال کثافت بود واسش و حتی اون هیچوقت طعم شیر  
مادرشو هم نچشید....!!!!  
تنها کسی که تو خانواده عاشق هری بود ، من بودم....

من هریو میپرستیدم.....فرد مورد علاقه تو خانواده بودم...  
من فقط اونو بیرون میبردم و واسش اسباب بازی و خوراکی  
میگرفتم.....که.....مایکل بعد یه مدت دیگه بهم اجازی نداد و گفت که  
فقط دو هفته یک بار میتونم هریمو ببینم....چون یه  
حرومزاده(هری)لیاقت این همه محبت رو نداره.....!!!!!(کثافت ،خودت  
حرومزاده ای نفهم!!!!باهاش درست صحبت کن عوضی!!!!من  
عصبانیم.....)

این اوضاع بی عاطفگی تا دو سالگی هری ادامه داشت .....تا این که  
یه روز ، واسه مایکل خبر آوردن که آخرین دختری که باهاش سک/س  
داشته ، دختر بزرگترین سهام دار شرکت بوده و اون هم همه ی شرکتو  
از چنگ مایکل در آورده.....  
مایکل ور شکسته شد و اونا از قصرشون به یه خونه ی کوچیک نقل  
مکان کردن...

مایکل همیشه اعصابش خورد بود اما.....از این به بعد اوضاعشون خراب تر شد....

آنه و هری هر شب زیر دست مایکل سیاه و کبود میشدن و هری شاهد س/کس پدرش با هر زنی به غیر از مادرش بود!!!!اونم هر شب.... مایکل هر شب مست و مواد زده به یه دختر میومد خونه قبل این که با اون دختره بخوابه ، آنه و هریو کتک میزد و این شده بود عادت هر شبشون.....(مایکل=مودست منیجر!!!فوش آزاد....)

تا این که یه شب.....شب تولد پنج سالگی هری ، که نه پدر و نه مادر بی عاطفش یادشون بود.....مایکل با بدترین حالت میاد خونه.....اما نه با یه دختر.....

اون شب مایکل وقتی مست بوده ، قمار میکنه و اون قول آنه رو به دوستاش میده....

متاسفانه اون میبازه و اون شب با شیش تا دیگه از دوستاش میاد خونه.....

اون شب هری ، صدای شکستن چیزیه میشنوه....!!!!از خواب پا میشه و میدووه تو پذیرایی ولی چیزی که میبینه ، تمام دنیای زیبای کودکشو خراب میکنه....

21

اونا هفت نفری افتاده بودن رو آنه و بهش جلوی چشمای یه پسر بچه ی پنج ساله،به مادرش تجاوز میکردن....

هری میزنه زیر گریه... اون هیچ وقت حس نکرد مادر و پدری داره !!!! هری خودش حرف زدن و یاد گرفت ، خودش راه رفتن رو یاد گرفت و به هیچکی تکیه نکرد اما حالا با دیدن اون صحنه..... اون ناله ها،جیغ ها،اشکهای مادر بی دفاعشو دید.....

اون جون دادن مادرشو زیر دست هفت تا مرد عوضی و بی رحم دید و

نتونست هیچ کاری بکنه.....

ولی.....اون تنها اتفاق بد اون شب که هری شاهد عینیش بود ، نبود

....

بعد این که کار اون کثافتا تموم شد ، یکی از دوستای مایکل ، برای این که فردا صدای مایکل در نیاد ، جلوی چشم پسرش ، سه تا گلوله ،دقیقا میخوابونه تو مغز مایکل.....

هری گریه میکرد و خرس عروسکیشو که تنها عروسکش بود و من براش خریده بودم رو محکم بغل داشت.....اما.....

با شنیدن صدای گلوله ها جیغ کشید و با دیدن جنازه ی پدرش که غرق خون بود ، یهو ساکت شد....

دیگه اشک نریخت ، دیگه جیغ نزد ، دیگه گریه نکرد....

یکی از همسایه ها اونا رو دیده بود اما اون عوضیا قبل رسیدن پلیس ، فرار کردن....

وقتی بهم زنگ زدن و قضیه رو گفتن ،به سرعت خودمو رسوندم...از مرگ مایکل و آنه خیلی ناراحت بودم اما.....با دیدن وضعیت هری ، اونا به کلی فراموش شدن....

رفتم سمتش و تکونش دادم.....ولی تنها کاری که هری کرده بود ، زل زدن به دیوار ، با اون چشمای قرمز و پف کردش بود.....صداش کردم :-هری ، هری ، عزیزم ، عشقم ، چرا حرف نمیزنی ؟؟؟؟

اما هری.....

\*\*\*\*\*

: Chapter 8

ربکا به نفس عمیق کشید. فک کنم این خاطرات خیلی داره اذیتش میکنه.....

-ربکا ، میخوای دیگه نگی؟؟؟؟

سرشو به چپ و راست تگون داد :- نه لویی ، خودت خواستی بشنوی پس تا آخرش بمون...

بعد به مکس کوتاه ادامه داد :- صورت هری سفید تر از گچ بود ، تگونش دادم اما اون در یک آن با اون صورت گچی و دستای محکم قفل شده که در حال خفه کردن خرسش بود و چشمای باز ماتم زدش.....افتاد تو دستم.....

اون زمان من یکی از بهترین روانشناسا بودم که تو کستل تون کار میکرد پس خوب میفهمیدم چه اتفاقی واسه هریم افتاده..... زیر لب گفتم :- حمله ی عصبی.....

دفعی بعد به کم بلندتر گفتم :- حمله ی عصبی.....

و دفعه ی آخر با گریه داد زدم :- حمله ی عصبی.....

هری و بغل کردم و با تمام توانی که داشتم رسوندمش تو

ماشینم.....خل شده بودم !!!نمیدونستم باید از کدوم طرف خودمو

برسونم به بیمارستان!!!!!!همه ی راه هارو فراموش کرده

بودم.....تنها چیزی که میدونم اینه که چطور با اون وعضم تصادف

نکردم.....!!!!!!

بلاخره به جوری بیمارستانو پیدا کردم.....بردنش بخش مراقبت های

ویژه..... با خودم کلنجر میرفتم.....هری جونم بود.....عشقم

بود.....تنها کسم بود.....قوی ترین بچه ی پنج ساله ای بود که تو

عمرم دیده بودم.....با این همه بی عاطفگی ، هرشب کتک خوردناش و حتی نداشتن مادری که خواب هاشو براش بگه و وقتی کابوس میبینم بره پیشش یا این که بتونه با مادرش بازی کنه ، همیشه میخندید.....هری من تو اولین پنج سال زندگیش سختیایی کشید که هیچ بچه ی پنج ساله نمیکشه ولی حالا.....

1

مدتی بعد دکترش اومد و بهم گفت که بعد اون حمله ی عصبی ، نوع خطرناکی از افسردگی گرفته که خیلی از بزرگسالا هم نمیتونن باهاش کنار بیان و دست به خودکشی میزنن و این برای یه پسر پنج ساله میتونه بزرگترین تهدید باشه و باید سریعا برای درمان توی یه تیمارستان بستری بشه.....

و من این کارو کردم.....توی کستل تون بستریش کردم.....

هشت سال گذشت.....هری کمی بهتر شده بود و کنترل بهتری روی اعصابش داشت.....

هری سیزده سالش بود که من با مسعولیت خودم آوردمش تا پیش من و همسرم زندگی کنه.....اما.....

همسرم به شدت مخالفت کرد ، من بهش گفتم هری میتونه مته پسر خودمون باشه ولی اون گفت یا اون یا هری.....و من.....هریو انتخاب کردم!!!!!!و همسرم ازم طلاق گرفت....

تو اون مدتی که هری بستری بود من واسش معلم خصوصی گرفتم تا از بقیه ی هم سنانش عقب نمونه و حالا که آوردمش پیش خودم ، اسمشو تو یه مدرسه ی خوب نوشتم.....

تا پونزده سالگیش همه چی خوب بود تا این که یه روز هری اومد خونه بهم گفت که عاشق یه دختر به اسم کورالین شده.....

اون روز بهترین روز عمرم بود!!!!من کلی خوشحال شدم و راهنماییش

کردم تا چھطوری رفتار کنه.....

من هیچوقت هریو تا این حد خوشحال ندیده بودم و از خوشحالیش  
من هم خوشحال میشدم.....اما این خوشحالی ها زیاد طول  
نکشیدن.....

از یک ماه بعد اون ، هری هر روز با گریه میومد خونه و هیچوقت توضیح  
نمیداد چرا.....!!!!!!

تا این که میفهمه ، کورالین عاشق پسر شر دبیرستان که سه سال ازش  
بزرگتره شده....جکی.....

هری تمام مدت حاضر بود واسه کورالین جونشم بده ولی کورالین فقط  
هری و به چشم یه دوست معمولی میدید.....

دقیقا شب قبل از تولد شونزده سالگی هری ، هری به کورالین کمک  
میکنه تا با جکی قرار بذاره و راجب احساسش بخاطر این که کورالین به  
عشقش برسه هیچ حرفی نمیزنه.....(من یعنی برم بمیرم!!!!نمیدونم  
چرا هری یهو واسه خودش این قد مظلوم شد.....)  
اون شب جکی و کورالین با هم قرار میذارن اما.....جکی زرنگ تر از این  
بوده که فقط بخاطر یه قرار معمولی با کارولین بره بیرون.....  
اون شب جکی به کارولین تجاوز میکنه .....

اون شب که کاترینا ، خواهر کورالین زنگ میزنه به هری میگه چه اتفاقی  
افتاده و هری.....تمام شب و گریه میکنه !!!! حتی تو خواب.....  
فردای اون روز که میشد روز تولد 16 سالگی هری و من کلی واسش  
تدارک دیده بودم ، از خونه کورالین بهش زنگ میزنن و میگن که به  
کمکش نیاز دارن.....کورالین میخواد خودشو بکشه.....!!!!  
هری با سرعت خودشو به اونجا میرسونه.....  
میره و کورالینو با یه چاقو تو دستش ، وسط اتاق میبینه.....  
-کورالین خواهش میکنم این کارو با خودت نکن.....

کورالین داد میزنه :- نزدیکم نیااا.....  
هری بغض میکنه :-التماست میکنم.....  
ولی کورالین به جای این که جوابشو بده ، چاقویی که تو دستش بود رو  
میکنه تو دست هری و داد میزنه :- منو بکش.....  
بغض هری میترکه و همون جوری که با ترس چاقو رو با دوتا دستاش  
نگه داشته میگه :-من نمیتونم...  
-گفتم منو بکش لعنتی..... کورالین فریاد میزنه و هری بلد تر از اون و  
با صورت خیس از اشکش داد میزنه :-من نمیتونم کسیو که عاشقشم و  
جونمو واسش میدم بکشم کورالین.....  
اون بلاخره اعتراف کرد و کورالین ساکت شد.....  
ولی بعد چند دقیقه خیره شدن تو چشمای پر از اشک هری ..... :- واسه  
عاشق شدن یه خورده دیره هری.....

3

و.....بلافاصله دست هری که توش چاقو بود رو به وحشیانه ترین  
حالت ممکن فرو میکنه تو دلش.....  
هری داد میزنه و کارولین میوفته تو بغل هری.....کارولین از شدت  
ضربه خون بالا میاره.....و.....  
هری جون دادن دختر مورد علاقتشو که فکر میکرد خودش اونو کشته رو  
با چشمای خودش میبینه.....  
هری سر کارول رو رو پاهاش میذاره و دستای خونیه خودشو تو سینش  
فشار میداد و بلند بلند گریه میکرد.....  
وقتی کارول تموم میکنه ، هری هم تموم میکنه.....مثه گچ  
سفید میشه .....دیگه گریه نمیکنه.....دیگه هیچ کاری  
نمیکنه.....  
و میوفته رو زمین و بی هوش میشه.....

هری سه روزه کامل بی هوش میمونه.....و به محض به هوش  
اومدن.....هیچی راجب گذشتش یادش نمیاد.....!!!!!!!!!!!!!!  
اون فراموشی گرفته بود ولی.....تنها چیزی یادش مونده  
بود.....عروسک خرسی بود که من واسش خریده بودم.....  
رفتارای هری مته بچه ها شده بود و اصلا رفتار آدمای نرمال رو  
نداشت..... طی چندین آزمایش و تست فهمیدم که بر اثر اون دو تا  
شوکی که بهش وارد شده و چون واسش سنگین بوده ، دچار اختلال  
شخصیت مرزی شده.....  
همچنین چون در دورانی که بیشترین نیاز به محبت داشته ، بهش بی  
محلی شده ، برای پر کردن نیازش، به اون زمان برگشته و فک میکنه در  
حال حاضر یه پسر 4-5 سالس....  
بعد دومین حمله ی عصبی ، هری کاملا عوض شد.....  
من مجبور شدم هریو بر گردونم کستل تون ولی.....هری پنج بار  
اقدام به اذیت کردن دیگران کرده و سه بار دست به خود کشی زد اما  
موفق نشد.....  
بنابراین ، اتاقشو از بقیه جدا کردم.....حالا ، بعد دو سال ، هری  
هنوز فکر میکنه یه بچه ی 4-5 سالست.....  
: Back In Time : Louis Room  
واقعا باورم نمیشه اون همچین سختی هایی کشیده باشه.....  
ولی.....حالا که دارم فک میکنم ، میبینم که دلم میخواد باهاش  
رو به رو شم.....  
آره.....من تصمیم مو گرفتم.....  
میخوام به هری نزدیک تر شم.....  
میخوام تمام سعیمو بکنم تا بهش کنم.....  
بهش کمک کنم تا اون بهتر شه.....  
تا دیگه یه روانی کوچولو نباشه.....

Chapter 9  
3.7K 468 11

by REVEN-13  
Share

: Chapter 9

تقریباً همیشه گفت که ساعت چهار صبحه و من اصلاً نخوابیدم.....  
فکرم همش پیش هری بود.....  
هههه ، هری یه عمه داشت ولی اینو نمیدونست.....اصلاً چیزی به جز  
عروسکش یادش نمیومد.....  
وایسا ببینم.....من چه طوری باید باهاش رفتار کنم.....؟؟؟؟؟؟؟؟  
من حتی هیچی راجب بیماریهاشم نمیدونم.....  
آها.....فهمیدم.....  
لبتابو برداشتم و سرچ کردم.....اول «اختلال شخصیت مرزی :  
Borderline Personality Disorder  
در مرز روان پریشی قرار دارد و مشخصه های آن ، ناپایداری حالت های  
عاطفی ، خلقی ، زفتاری و خود انگاره ی آن است.....  
دوران نهفتگی rem کوتاه شده و در خواب اختلال ایجاد میشود.....  
ترس از ترک شدن ضاهری و واقعی.....  
اختلال در هویت ، بی ثبات بودن واضح و دائم خودانگاره یا احساس  
خود در مورد خودش.....  
بی ثبات یا شدید بودن روابط بین فردی و تناوب میان دو قطب افراطی

است ؛ آرمان نمایی یا بی ارزش نمایی.....  
ژست و تلاش مکرر برای خودکشی و خود زنی های مکرر که مهم ترین  
مشخصه های این بیماریست....  
احساس پوچی مزمن و .....»  
اهههههه.....لعنتی!!!!!! این دیگه چه کوفتیه؟؟؟؟؟؟؟؟ این پسر نابود شده  
که.....شت.....

رفتم بعدیو سرچ کردم.....» اختلال کودک گرایی :  
زمانی که فرد در خردسالی توجه و محبت لازم نکند ، در بزرگسالی ، اگر  
دچار حمله عصبی شود ، مغز فرد برای پر کردن قسمت خالی از محبت  
خود ، خود به خود به سنین خردسالی باز میگردد. این بیماری دو نوع  
دارد که به خفیف و شدید تقسیم میشود و .....»  
لبتاب لعنتی و پرت کردم سمت دیوار.....فاک فاک فاک.....  
چقدر مزخرف.....

اگه من بخوام حرف این مادر جنده هارو (من به جای لویی ، کاملاً از شما  
معذرت خواهی میکنم.....)باور کنم ، الان هری کلا یه تیمارستانی  
کامله که.....

وایسا ببینم .....لویی!!!تو چرا باید به فکر یه روانی باشی؟؟؟؟؟؟  
تو خیلی احمقی که میخوای بهش کمک کنی.....چرا باید برم  
پیشش؟؟؟؟؟؟دیوونست که دیوونست.....اصلاً به من چه.....  
ولی.....اون مو ها.....اون صورت قشنگش.....اون  
اندام.....اون.....اون چشمای سبز که به بهترین حالت ممکن  
بهم زل زده بودن و التماس میکردن که بهش کمک کنم.....  
نه نه نه نه نه من نمیتونم.....نمیتونم به اون چشمای لعنتی فک  
نکنم.....

احساس میکنم اگه اون چشمارو نبینم ، دیوونه میشم.....آره من یه



سریع از پله ها رفتم پایین و پریدم تو ماشین.....

-کارل ، هیچی نگو ...فقط برو.....!!!!

اول منو با تعجب نگاه کرد و بعد راه افتاد.....

\*\*\*\*\*

در به در تو بخشا دنبال ربکام.....از هر کی میپرسم میگه تو اون یکی

بخشه ، میرم اون بخش ، میگن تو یه بخش دیگست.....

اهههههه....دوست دارم همشونو الان با هم به فاک بدم.....

دیگه بگذریم که دیوونه ها چطوری منو نگاه میکردن.....

بلاخره خانم ویلیام رو رو تو یکی از راهرو ها پیدا کردم.....دوویدم

سمتش و بلند صداش زدم :-ربکا؟؟؟

-لویی ، الان سرم شلوغه!!!!

رسیدم بهش.....ربکا نه..... -لویی ، گفتم برو تو بخشا و مراقب بیمارا

باش.....

ربکا همش از این ور میرفت ا ن ور و منم پشتش حرکت میکردم....اینم

که جوابمو نمیداد، اعصابمو داشت خورد میکرد.....

:-پرستارا هستن ، گوش کن ، من.....

-پرستارا کافی نیستن لویی ، برو سرم شلوغه... -باشه ربکا فقط.....

-بعدن حرف میزنیم.....اینو که گفت ، منفجر شدم و با بلند ترین

صدای ممکن داد زدم :-یه دو دقیقه به حرفم گوش کن دیگه

لعنتی.....

از کارش دست کشید و با اخم نگاهم کرد.....منتظر حرفام بود.....

یه نفس عمیق کشیدم و با بیشترین شجاعتم ، دهنمو باز کردم

:-من...من میخوام به هری نزدیک شم....

.

.

.

.

.

Chapter 10  
3.9K 467 32

by REVEN-13

: Chapter 10

- من میخوام به هری نزدیک بشم.....  
اوووووف ، فاک ، بلاخره گفتم.....  
یه چند لحظه ای بینمون یه سکوت مزخرف بود.....البته فقط کلامی.....  
چشمای ربکا داشت از حدقه بیرون میزد و مطمئنم تو دلش پشت سر  
هم بهم فحش میداد.....  
تا چند مین تو هنگ بود که بعد.....بووووووووووم... :- لویی تو چی  
گفتی؟؟؟؟؟؟  
از بلندی صداش پریدم.....واااای.....  
-گفتم میخوام به هری نزدیک شم ، شاید بتونم بهش کمک کنم!!!! اون  
جوری که تو گفتی ، تا حالا دوستی نداشته پس دلیل نمیشه که  
بیماریش حاد باشه.....  
اوووووف همشو یه نفس گفتم.....ربکا با استرس شروع به راه رفتن  
کرد و منم پشتش راه افتادم.....  
-میبینم که راجب بیماری هاش تحقیقم کردی!!!!!!انتظارشو نداشتم  
لویی ولی متاسفم ، هری به هیچ وجه درمان نمیشه ، خودتم اینو  
میدونی .....پس نه ، نمیشه.....

در یک آن اون ترس لعنتی دوباره تمام تنمو گرفت ولی نه به صورت ترس.....بلکه به صورت عصبانیت.....

میدونستم از عصبانیت قرمز شدم....مچ دستشو گرفتم و محکم فشار دادم....برش گردوندم سمت خودم..... درد و میشد از تو صورتش دید.....

ولی این ترس نبود.....هیجان بود.....!!!هیجان این که الان کنار هری  
نشسته.....  
اون دقیقا مته فرشته ها بود.....!!!!خیلی معصوم و با توجه به اتفاقی  
که واسش افتاده.....  
.....اووووووه لعنتی.....اون لبای قرمز باد کردش واقا منو تحریک  
میکنه که وحشیانه شروع کنم به خوردنش و گازش بگیرم!!!)(سگ  
وحشییییییی!!!!!!)  
با هر نفسش ، چند تا تار مویی که جلوی صورتش و بینیش افتاده بود ،  
تکون میخورد.....  
خرسشو بغل کرده بود .....  
من دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و .....دستمو آروم بردم تو  
موهاش و نازشون کردم.....  
با این کار انگار تخلیه شدم.....یه حس لذت خاصی با لمس موهاش  
تو من به وجود اومد.....  
واااااای.....میتونم قسم بخورم که ایناااا ، نرم ترین و لطیف ترین  
موهایی هستن که تا به حال لمس کردم.....  
اونا عالین و.....اون فراش.....دلم میخواد از ته بکشمشون.....

4

همین طور که چشمامو آروم از رو موهاش به سمت صورتش بردم ، بر  
خوردم به دو تا زمرد سبز رنگ که داشتن منو نگاه میکردن.....  
هری بیدار شده بود و خب انگار من بیدارش کرده بودم.....  
با این که دستام کاملا تو موهاش قفل شده بود ، آروم آروم و به سختی  
دستامو از تو موهاش کشیدم بیرون.....  
ولی با این کار.....هری سریع بلند شد و نشست.....  
منم عین این جن زده ها ، سخته کردم و با یه داد نسبتا بلند با پشت از

رو تخت خوردم زمین.....

همین طور که از درد ناله میکردم ، یاد لیا افتادم.....(خر  
مگس!!!!)(آخی.....هرزه ی بیچاره!!!!!!حالا میفهمم هر وقت که از رو  
تخت پرتت میکردم پایین ، په حسی داشتی.....  
وایسا ببینم.....اوووووو مااااا ای گaaaaااااااااااا.....!!!!!!!  
من سه شبه با هیچکی نخوابیدم!!!!!!!! این یه موجزست.....!!!!)(خیلی  
جالبه که خودشم قبول داره!!!!) واقعا حس عالییه که سه شب خودمو  
تو هیچ جنده ای خالی نکردم.....!!!!  
به خاطر فکرم ، بلند بلند زدم زیر خنده.....  
ولی.....نه این فقط صدای خنده ی من نبود.....یه نفر دیگه هم داره  
باهام میخنده.....

سرمو آوردم بالا و دیدم که هری تقریبا از خنده قرمز شده.....اون.....لعنتی.....اون چال داره؟؟؟؟؟  
وایییی چقدر اون لعنتی های رو صورتش قشنگن.....دلم میخواد دستمو طوری بکنم تو چالهاش که از اون طرف در بیاد.....  
و البته اون صدا.....صدای خندش فوق العادس!!!!!!یه طنین خاصی تو صداشه که واقعا اونو دل نشین میکنه.....لعنتی !!!این پسر همه چیش خاصه.....

بعد یه مدت که خنده هامون آروم شد، بدون این که نگاهمو از چشمای قشنگش بگیرم ، نشستم رو زمین و دستامو گذاشتم رو تخت.....

5

هری هم چشاشو از روم بر نمیداشت و این دلمو گرم کرد!!!!!! و اصلا  
دلش نمیدونم.....

یکم نگاهش کردم بعد با یه لبخند بهش گفتم :- میدونستی صدای خندت ، قشنگ ترین صدای خنده ای بود که تا حالا شنیده بودم

پسره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 قشنگ از تو صورتش خندم که میخواد ذوقشو پنهون کنه ولی.....خب  
 خیلی هم موفق نبود.....  
 جوابم و نداد .....پس .....ادامه دادم :- هی ، من لوییم!!!!  
 دستمو به سمتش دراز کردم .....  
 اول یه نگاه به دستمو بعد به من کرد و گفت :-ربکا گفته با غریبه ها  
 حرف نزنم.....!!!!!!(قشنگ لویی و خیت کرد...^\_\_\_\_^)  
 اووووه.....اون صدای لعنتی.....دلم میخواد سرمو بکوبم به  
 دیوار.....چطور این صدا این قدر فوق العادس....؟؟؟؟(خب حالا خودتو  
 جر ندی.....0\_\_\_\_0)  
 در حالی سعی کردم اسکول بازی هامو بذارم کنار ، رو بهش گفتم :- ربکا  
 خودش بهم اجازه داده پیام !!!!! پس.....  
 و با لبخندی که اصلا دست خودم نبود بهش گفتم :- مستر هری ، با من  
 دوست میشی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

.  
.  
.

Chapter 11  
 4K 490 49

by REVEN-13  
 Share

## : Chapter 11

وقتی میبینی یه پسر هیجده ساله که مشکل روانی داره ، بیشتر  
زندگیشو سختی کشیده و بهترین دوران های زندگیشو تو تیمارستان  
بوده ، چه حسی پیدا میکنی؟؟؟؟

خیلیا ناراحت میشن و واسش ترحم میکنن ولی من.....  
راستش زیاد این حسو ندارم!!!!!!تنها حسی که توی من در حال حاضر  
داره موج میزنه ، هیجان اینه که دارم با هری حرف میزنم.....  
- مستر هری ، باهام دوست میشی؟؟؟؟؟

اول با تعجب بهم خیره شد ولی بعد کم کم.....سرشو با بغض  
توی گلویش تکون میداد ورو تخت عقب عقب رفت تا از پشت خورد به  
دیوار گوشه ی تخت.....دستاشو مشت کرد و در حالی که با گریه  
دستاشو محکم میکوبید به تخت ، داد زد :- نه نه نه !!!!من هیچوقت  
هیچ دوستی نداشتم!!!!هیچکس منو دوست  
نداره!!!!!!هیچکی.....همه فقط میخوان منو خفه کنن و از شرم خلاص  
شن.....تو هم میخوای همین کارو بکنی.....  
اشکاش بهش امون نمیدادن که خوب حرف بزنه!!!!لعنت به اونایی که  
این بلا رو سرش آوردن.....

نتونستم خودم کنترل کنم و پریدم رو تخت و سرشو گرفتم تو بغلم و دو تا دستامو دورش حلقه کردم و گفتم :- من مته اون وحشی های احمق نیستم!!! من مته اون عوضیا نیستم که بخوان خفت کنن و بعد از شر اون صدای قشنگت خلاص شن.....اونا واقعا

آشغالن.....بعدشم!!!اگه واقعا تا حالا دوستی نداشتی ، مشکلی نیست که عزیزم!!!!!!(چه سریع پسر خاله شد!!!!!!0\_\_\_\_\_°)من میتونم اولیش باشم.....هوم؟؟؟چطوره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نمیدونم چرا از لفظ عزیزم استفاده کردم ولی.....یک درصد هم ارزش یشیمون نیستم.....

تو بغلم آروم شد.....سرشو آورد بالا و تو چشمات نگاه کرد :- یعنی من  
و تو ، واقعی واقعی با هم دوست باشیم؟؟؟؟؟ همه چیو بهم  
بگیم؟؟؟؟؟با هم بازی کنیم؟؟؟؟؟اگه ترسیدیم بپریم تو بغل  
همدیگه؟؟؟؟؟همیشه به هم کمک کنیم؟؟؟اگه خواستیم گریه کنیم  
بریم تو بغل هم؟؟؟؟؟؟(عزیزم.....اگه هواستون باشه ،منظورش تمام  
کاراییه که با آنه و مایکل انجام نداده.....)  
ما|||||||ای گادددد دد ، اون مظلومیت تو چشماش منو رسماً داده دیووونه  
میکنه.....

برای این که جو رو عوض کنم ، با یه خنده که سی و دو تامو انداخته  
بودم بیرون گفتم :-زدی به هدف روانی کوچولو.....  
اووووووووپس .....ریدم.....ریدی لویی !!!بدجور هم  
ریدی.....

ناراحت شد و سرشو انداخت پایین.....با یه صدای گرفته گفت :- فک  
میکنی من دیوونم؟؟؟؟؟

لعنتی..... هول کردم..... چرا؟؟؟؟؟؟؟نمیدونم..... :- نه نه نه !!تو دیوونه نیستی ، راستش ، کسی که این جا دیوونست ، در واقع منم !من....من...من همین جوری گفتم!چون....امممم....میدونی ، خب دوستا برای هم اسمایی انتخاب میکنن که واقعا اون نیستن....والللهای....امممم...چطوری ب...بگم؟؟؟؟؟امممم.خبیب...اهااااا....الان من بهت گفتم روانی کوچولو....ولی تو واقعا روانی نیستی!!!چون دوست بودیم بهت گفتم.....

اووووووف مردم تا بگم.....با تعجب گفت :- یعنی منم میتونم  
واست پیه اسم بذارم که تو واقعا نیستی؟؟؟؟؟

خندیدم..... :-البته که میتونی!!!!!!  
با ذوق دستاشو کوبید به هم و گفت :-پس منم صدات میکنم لویی  
زشت.....

یه اخم کوچولو و الکی کردم و گفتم :-چرا زشت...؟؟؟؟؟؟؟؟  
با اون خنده ی نازش گفت:- چون تو خیلی خوشگلی.....

23

چشمام از پلک زدن افتاد.....دهنم از شدت تعجب باز شد.....واقعا  
تو هنگ بودم.....هری ...اون....اون ازم تعریف کرد؟؟؟؟؟؟ و اااااااوووو .....  
بهش خیره شده بودم که گفت :- لویی ، میای با هم بازی کنیم؟؟؟؟؟؟  
با هواس پرتی سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.....  
یه خنده ی بلند کرد و دستمو گرفت و کشید به سمت عروسکاش.....  
قسم میخورم اون قشنگ ترین خنده ی دنیا رو داره.....

\*\*\*\*\*

تمام مدتی که مثلا با هم بازی میکردیم ، اون با شوق و ذوق همه چیو  
واسم تعریف میکرد و من.....من بهش خیره شده بودم.....  
لعنتی.....اون خیلی جذاب بود.....و صد البته سک/سی  
ترین آدمی که تا به حال دیده بودم.....حتی آنالیا و مابقی دختری  
هایی که باهاشون بودم هم به گرد پای هری نمیرسن.....  
بهش خیره شده بودم و واسه چندمین بار تو امروز ، تک تک اجزای  
صورتشو چک میکردم.....

مو های فر قهوه ای که واقعا ستودنی بودن.....لب گوشتی و  
قرمزش که تا منو وسوسه میکردن تا بکنمشون تو حلقم.....چال  
های لپاش که دلم می خواست زبونمو تا ته بکنم توشون.....و  
.....اون چشما.....وااااای.....چطور میتونن این قدر گیرا  
باشن؟؟؟؟؟؟؟؟

من واسه اون چشما جونمم میدم.....دلم میخواد که بدنشو  
ببینم.....دلم میخواد انگشتمو بکشم رو اندام قشنگش  
.....ولی.....نمیشه.....حداقل الان نمیشه .....  
ههههههههه ، لویی ، تو هیچ وقت از دیدن هری خسته  
نمیشی.....درسته؟؟؟؟؟؟؟؟  
تو همین فکر بودم که هری شونمو تکون داد :-لویی ، لویی زشت.....من  
خوابم میاد.....میشه واسم یه داستان بخونی تا خوابم ببره؟؟؟؟؟؟؟؟

یه خنده ی کوتاه کردم و گفتم :- چرا نمیشه روانی کوچولو.....!!!!!!!  
به ساعت گوشیم یه نگاه انداختم.....هولی  
شت.....4:45؟؟؟؟؟؟؟؟  
فاک.....الاناست کارل برسه.....  
هری پرید رو تخت و دراز کشید منتظر من شد.....رفتم و پتوشو  
کشیدم روشو کنارش نشستم.....  
خب .....من تا حالا از این کارا نکردم.....بنابراین اولین داستانی که  
اومد تو ذهنم رو تعریف کردم.....  
«یه روزی ، یه خواهر و برادر به اسم هانسل و گرتل بودن که پدر و  
مادرشون اونا رو بخاطر نداشتن پول تو جنگل رها کردن.....»  
تقریبا وسطای داستان بودم که فهمیدم خوابش برده بود.....اون  
موقعه ی خواب واقعا زیبا میشه.....  
نمیدونستم باید چی کار کنم !!!!!!!پس ، آروم پیشونیشو  
بوسیدم.....

ازش به سختی جدا شدم و از اتاقش آهسته رفتم بیرون.....  
به محض بیرون اومدن یه نفس عمیق کشیدم.....لبم بخاطر  
بوسیدنش میسوخت.....لعنتی از همین الان دلم واسه دیدنش تنگ  
شده.....احساس میکنم یه چیزی از وجودمو تو اون اتاق جا

گذاشتم.....یه چیزی مته.....قلب؟؟؟؟؟؟هههههههه.....  
قدم زنان از کستل تون اومدم بیرون.....سوار ماشین شدم و کارل  
رسوندم خونه.....  
وقتی رسیدم ، رانی رفته بود.....رو تختم دراز کشیدم و امروز و مرور  
کردم.....  
لعنتی.....از ذهنم بیرون نمیره.....  
اووووووووووف هری.....  
یعنی میشه تو بشی روانی کچولوی من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
.

Chapter 12  
4K 438 27

by REVEN-13  
Share

: Chapter 12  
Warning : Smut

داشت میدویید.....خیلی تند.....منم پشتش بودم.....  
فک میکرد ازم سریع تره اماااا.....خب....نبود.....  
از پشت گرفتمش و بلندش کردم.....  
-لویی ، نکن لویی ، خیلی زشتی.....  
اینا رو با خنده میگفت.....خنده ای که باعث میشد منم بخندم.....  
گذاشتمش رو رمینو برش گردوندم سمت خودم :- ااااا ، من زشتم



دیگه واقعا داشت حالمو بهم میزد.....جنده.....  
 -هههه ، باید بری سا/ک یکی دیگه رو بزنی.....گمشو از خونم  
 بیرون.....

ولی اون پرو تر از این حرفا بود ، بیشتر بهم نزدیک شد و اون گا/له رو  
 دوباره باز کرد:-میدونم تحریکت میکنم ، پس.....  
 کنارش زدم و بلند شدم ولی اون.....سریع تر دست به کار  
 شد.....

سریع اومد جلوم و هلم داد سمت تخت....  
 اومد رو پاهام و شروع کرد مالیدنم از رو لباس.....  
 فاک فاک فاک فاک.....

من چند روزه س/کس نداشتم ، واقعا هم نمیخوام داشته باشم ولی لیا  
 .....نمیذاشت.....

لعنتی....لیا کاملا میدونست که چیکار باید بکنه تا من خوشم بیاد.....  
 لعنت بهش.....

محکم منو گرفته بود و فشار میداد و میمالید.....  
 صدای آهههههها و ناله های لعنتی من کل اتاق و برداشته بود.....  
 به سختی دهنم و باز کردم :-

ل..لیا...|||.....ن...ن...نکن.....و...و...و...ل...م.....کن.....  
 -سعی میکنم لویی.....

اه دختره ی حال بهم زن.....  
 اینو گفت و با یه لبخند شیطانی ، شلوار و شورتمو در آورد و شروع کرد  
 به خوردنم.....  
 شت.....سفت سفت شده بودم و بیشتر از هر موقعی به این نیاز  
 داشتم.....

-لیا|||.....م.م.م.من دا...دارم...می....میام.....  
-واقعا .....اوکی.....  
و منو تو بدترین حالت ول کرد.....  
نه نه نه نه.....فاک هر.....الان نه.....  
-لیا خواهش میکنم تمومش کن.....با التماس گفتم.....  
قیافشو کرد تو هم :- ولی خودت گفتی که تمومش کنم.....  
داد زدم :- لیا|||.....  
همین داد واسش کافی بود تا شورتشو در بیاره و منو که واقعا سفت  
شده بودم و فرو کنه تو خودش.....

خودش و واسم تکون میداد و بالا و پایین میرفت.....  
بعد از چند لحظه ، اومدم توش.....خسته و کوفته افتادم رو  
تخت.....اونم اومد کنارم.....  
همون طوری که لباسو دندون میگرفت رو بهم گفت :- تو هیچوقت ازم  
خسته نمیشی لویی ، درسته ؟؟؟؟؟  
با عصبانیت سرش داد زدم :- لیا مطمئن باش اگه پای ارضا شدنم نبود ،  
محل سگم نمیداشتمت چنده ی لعنتی.....حتی اگه تنها دختری  
باشی که از کو/ن فیل افتاده باشی ، بازم واسم هیچی نیستی.....  
اینو گفتم و بعد رفتم حموم.....  
حالم از لیا بهم میخوره.....از خودم.....  
از این که احساس میکنم یه جورایی به هری خیانت کردم.....  
\*\*\*\*\*

خیلی اعصابم خورد بود.....تمام مدت تو حموم داشتم به خودم و لیا  
فحش میدادم.....  
|||اه ، چنده.....چرا دست از سرم بر نمیداره؟؟؟؟؟؟

از حموم اومدم بیرون و شلوار جین مشکیمو پوشیدم و بلوزمو هم  
برداشتم تا پایین بیوشم.....  
اتاق خالی بود.....اووووووف.....  
ساعت 8:30 بود و من.....راستش میخوام برم خرید.....واسه  
هری!!!!!!!  
به نظرم دیگه نباید اون پیراهنای لعنتی و بیوشه.....  
تو راهرو یادم اومد که کارت اعتباریمو بر نداشتم.....برگشتم اتاق و  
برش داشتم.....و.....  
چشمم به تخت افتاد.....اوووووووق....تشک و مچاله کردم و  
انداختمش پایین.....  
گوشیمو که تو شارژ بود کندمو به نایل زنگ زدم.....:چیه  
میمون؟؟؟؟؟؟  
-نایلر ، تو همیشه سلامتو میخوری ؟؟؟؟؟؟؟ از اتاق اومدم بیرون و از  
پله ها اومدم پایین.....  
-آره خب ، گشتمه.....  
-ههه تو همیشه همینی نایل، چطوری کاکلی؟؟؟؟؟؟  
-عالیییییی.....راستی لویی ، چرا دیگه کلاب نمیای؟؟؟؟؟؟  
1

-حوصلشو ندارم.....هی نی ، هستی تا قبل 10:30 بریم خرید؟؟؟؟؟؟  
باید واسه یکی لباس بگیرم.....با فکر کردن بهش  
ناخودآگاه یه لبخند رو لبم اومد.....  
خندید :- ههههه ، پس ساعت 9 جلوی Boss Model میمون.....  
قطع کرد.....خدا حافظی هم بلد نیست.....اونم خورد.....  
به حرف خودم خندیدم و داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که صداد  
داد و فریاد شنیدم :-بهش بگو از این به بعد خودشو توی تو خالی کنه

که لیاقتش همینه.....

لیا سر رانی داشت این جوری داد میزد؟؟؟؟؟؟دختره ی عوضی.....

اخماف رفت تو هم و داخل آشپزخونه شدم که صورت گریون رانی و دیدم.....

رانی واسه من حکم چیزی مته مادر و داشت بنابراین.....

رفتم سمت لیا ، مچ دستشو گرفتم و یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش.....( آخییییی، دلم خنک شد.....)

-چرا میزنی؟؟؟؟؟حالا که ارضا شدی واسه من دم در آوردی.....؟؟؟؟؟؟؟؟

دستشو گذاشته بود رو صورتشو سرم داد میزد.....

منم بلند تر از اون سرش داد زدم :- آره ، دم در آوردم.....تو چطور به خودت جرئت میدی با رانی این جوری حرف بزنی

جنده؟؟؟؟؟؟؟؟هاااا؟؟؟؟؟؟تو خودت لیاقت آشغال هم نداری.....دیگه نمیخوام این دور و برا ببینمت لیا.....از این جا گمشو بیرون.....دیگه حق نداری برگردی دختره ی کثافت.....

لیا با گریه ، خونه رو ترک کرد.....

بعد رفتنش ، رفتم کنار رانی و بغلش کردم.....:-رانی ، رانی عزیزم ، دیگه اذیتت نمیکنه ، قول میدم بهت.....

سرمو از شکمم آورد بیرون ، شکمم بخاطر اشکاش خیس بود.....یه لبخند زد و پشت کمرمو فشار داد و گفت :- بشین صبحوننتو بخور پسرم ، دیرت میشه.....

3

خندیدم.....حالا که دقت میکنم ، میبینم من چقدر این پیرزن شیرینو دوست دارم.....

قبل این که بشینم صدام زد :- لویی.....

-بله ؟؟؟؟؟؟؟

-بلوزتو بیوش ، سرما میخوری ، هیچکس خونه نیست تا با اندام و  
تتوهات دلشو ببری پسر جان.....  
یه خنده ی بلند کردم و در حالی که بلوزمو میپوشیدم ، گفتم :- تو که  
هستی.....!!!!!!  
با خنده سرشو به حالت تاسف واسم تکون داد.....  
منم نشستم تا صبحونمو بخورم.....اولین تیکه از پنکیکمو که  
گذاشتم تو دهنم ، با دیدن ساعت پرید تو گلوم.....  
15 مین دیگه با نایل جلوی فروشگاه قرار دارم و عین خلا نشستم دارم  
شکممو سیر میکنم.....  
سریع پریدمو لپ رانی و بوسیدم و همین طور که هاج و واج منو نگاه  
میکرد ، از خونه زدم بیرون.....

.  
.  
.  
.  
.  
.

Chapter 13

3.9K 438 25

by REVEN-13

Share

: Chapter 13

اگه خودم فهمیده باشم که چه طوری ظرف 15 مین خودم و دسوندم  
Boss model , کاملا ساک زدم.....(بزن بزنه.....^\_\_\_\_^)  
یعنی ری/دم تو شلوارم تا سر نه برسم به فروشگاه..!!!!

-لویی....!!!!!! لیلین اومد جلو و باهام دست داد.....

هههههه ، فک کنم آشتی کردن.....

نایلم اومد بلو تا سلام کنه ولی حال منو که دید ، پرسید :- حالت خوبه ؟

چرا نفس نفس میزنی؟؟؟؟

در حالی که داشتم میمردم جوابشو دادم :- اگه بدونی کل راهو چجوری تا

این جا دوییدم ، این جوری زر نمیزدی زرافه.....

-خب میمون ، مگه تو ماشین نداری؟؟؟؟؟؟

نایل اینو طوری که انگار از عqlم نا امید شده.....و لیلی.....سرشو با

تاسف تگوندم.....

یک آن موندم.....یعنی من تا این حد احمقم که باشینم

نیومدم؟؟؟؟؟؟اوووووه ، فاک.....

-خب دیگه ، الان نمیخواد اون سیمانو به کار بندازی ، مگه نباید 10:30

جلوی خونت باشی؟؟؟؟؟؟بدووو دیگه لویی.....

نایل منو از فکر در آورد و با عجله رفتیم سمت اولین مغازه.....

\*\*\*\*\*

کل فروشگاهو دور زدیم.....واسش چند دست بلوز ، شلوار ، شورت ،

کتونی و کفش ، سوئیت شرت و کاپشن گرفتم.....

از این که واسه هری داشتم خرید می کردم ، خیلی خوشحال

بودم.....

چون واسه هری بود ، همیشه قشنگ ترین و بهترین و انتخاب می کردم

و به پولش هم اهمیتی نمیدادم.....

البته بماند که نایل و لیلی چقدر سرم غر زدن که اینهمه رو واسه کی

میخوام ولی من هر دفعه تنها جوابم این بود :- فعلا وقت توضیح دادن

ندارم.....

ساعت دقیقا 10:30 بود که نی تونست منو برسونه خونه.....

لباسا رو از تو ماشینش برداشتم و با اون زرافه و خانم دکترش خدافظی

کردم و سوار ماشین کارل شدم.....

3

خیلی ذوق داشتم.....

از این که هری و بدون اون لباسای چرت تیمارستان ببینم ، خیلی خوشحال بودم.....

حالا جالب اینجاست که من هری و فقط دو روزه میشناسم و یه روزه که با هم حرف میزنیم ولی من نمیتونم از فکرش پیام بیرون.....  
از این فکر ، یه لبخند اومد رو لبم.....عین خلا شده بودم.....گاه و ناگاه واسه خودم میخندیدم.....و دلیل همشون هری بود...  
کارل دید :- آقا ، همه چیز رو به راهه؟؟  
منم با یه لبخند بزرگتر جواب دادم :- عالی تر از چیزی که فکرشو بکنی.....

\*\*\*\*\*

جلوی کستل تون بودیم که از کارل کمک خواستم.....  
بحث دو تا دونه تیشرت نبود که.....  
بعلاوه ی کارل ، از دو تا پرستار دیگه هم کمک خواستم.....و آخرش ، هر طور شده ، همه ی لباسا رو تو دستمون گرفتیم.....  
-آقا این همه لباس واسه کیه؟؟؟ما که سازمان خیریه راه نداشتیم.....کارل با اعتراض گفت.....  
-این جور فضولیا بهت نیومده کارل ، فک نکن یه لبخند بهت زدم ، میتونی تو همه ی کارام دخالت کنی.....بهش توپیدم.....  
از اون طرف صداهای مرخرف اون دوتا پرستار جنده میومد که داشتن منو نگاه میکردن و اشوه میومدن تا توجهمو جلب کنن  
.....اووووووق.....

وارد کستل تون شدیم.....از قیافه ی کارل معلوم بود که تازه داره





غذاییش رو ، نه حموم رفته و نه کار دیگه ای میکنه.....از دیشب تا حالا ، فقط با آرام بخش رو تخت نشسته و گریه میکنه و اسمتو صدا میزنه ، اون هیچکسو محل نمیذاره و حتی طرف خرسشم نمیره.....لویی ، التماس میکنم کمکش کن.....  
 با شنیدن این کلمات ، به طور کلی نابود شدم.....  
 هری داره اذیت میشه و منه احمق.....(هیچ کاری نکن ، بشین قند و شکر تو بساب.....)  
 -بقیه ی لباسارو بعدن بیار تو اتاق هری ربکا.....  
 اینو گفتم و با همون چند دست لباس دوویدم سمت اتاق هری.....  
 1

دل تو دلم نبود که ببینمش ، از یه طرفم نگران بودم که طوریش بشه.....لعنت بهم که این کارو باهاش کردم.....  
 رسیدم به اتاقش و در اتاقو باز کردم.....و یهو.....یه چیز افتاد جلوی پام.....  
 اون.....اون.....اون خرس مورد علاقه ی هری بود ک پاره شده بود.....

Chapter 14  
 3.9K 444 34

by REVEN-13  
 Share

## : Chapter 14

هری خرسشو پاره کرده بود ؟؟؟؟ اونم بخاطر این که من دیروز از  
پیشش رفتم؟؟؟؟  
نه نه ، لباسا رو انداختم روی اون مبل تشکی وسط اتاق و دوویدم سمت  
هری.....  
هری بلند بلند گریه میکرد و جیغ میزد.....  
-هری ، هری من این جام.....  
گفتم و رسیدم بهش.....رو زمین نشسته بود.....  
رفتم جلوش و دستاشو که رو صورتشو پوشونده بود ، گرفتم و آوردم  
پایین.....  
-هری ، هری ، نگاه کن !من برگشتم....دوستت برگشت.....  
اول یه کم منو با اون چشم های اشکیش نگاه کرد و بعد.....  
آخخخخخ.....دلم.....اون داره منو میزنه.....  
-برو ، برو دیگه نمیخوام ببینمت ، تو دوست خوبی نیستی.....گفتی که  
دوستمی ....پس چرا رفتی؟؟؟؟ برو ، دیگه  
نیا.....نمیخوامت.....  
با گریه اینا رو تو صورتم داد میزد و مشتاش و میزد تو دلم.....احساس  
کردم هر لحظه قراره خون بالا بیارم.....  
حالم خیلی بد بود ولی.....مهم نبود من چی میشم.....فقط  
میخواستم آرومش کنم تا اذیت نشه.....  
همین طور که تو دل و شکم من مشت میزد ، دستاشو کنار زدم و سرشو  
بغل کردم و گذاشتم رو سینم.....  
چونمو گذاشتم رو سرش و گذاشتم خودشو خالی کنه .....  
هنوز محکم میزد تو شکمم.....فک کردم که هر لحظه قراره هر چی تو  
معدم دارم و ندارم و بالا بیارم.....  
حسابی دردم گرفته بود ولی لبمو گاز گرفتم و یه آخ هم نگفتم.....

ضربات دستاش هر دفعه آروم تر میشد تا این که فقط دستاشو فقط رو  
سینم میکشید.....

دستاشو دورم حلقه کرد و منو محکم بغل گرفت.....  
فشارش دادم.....هیچوقت این حسو نداشتم.....  
ترس.....نگرانی.....هیجان.....عشق.....  
عشق؟؟؟؟؟؟

7

آره ، عشق.....شاید.....هری منو کاملا به خودش وابسته کرده بود و  
اصلا هم واسم مهم نیست که مته یه پسر بچه ی چهار ساله رفتار  
میکنه.....

آروم موهاشو نوازش کردم.....  
انگشتامو توی حاقه های ظریف و نارش حرکت دادم.....اونا خیلی  
لطیف و دوست داشتنی بودن.....  
چشمم خورد به در باز و البته.....ربکا که با ناباوری ما رو نگاه  
میکنه.....کارل که تقریبا دهنش چسبیده بود کف زمین.....  
و اون دوتا پرستار چندش که .....اههه ولشون کن.....اوق.....  
چرا همه ی دخترا ، یه مشت جندن؟؟؟(sorry 0:)حالمو دیگه دارن بهم  
میزن.....

ربکا ، بعد از چند مین به خودش اومد و با یه سری حرکات عجیب بهم  
فهموند که هری باید حموم بره و غذا بخوره.....  
منم با باز و بسته کردن پلکام بهش گفتم باشه.....  
آروم صورت هری و از رو سینم برداشتم.....  
تیشترتم خیس بود ..... اشکای هری بود.....  
سرشو گرفتم به سمت صورتم .....با انگشتهای شصتم ، اشکایی کا دور  
چشماش و رو گونش مونده بودن و پاک کردم.....

پیتھاسس.....

یه نیشخند زدم و گفتم :- بلند شو ، باید با هم بریم حموم روانی  
کچولو.....!!!!!!!

\*\*\*\*\*

بعد این که بهشون گفتم لباسارو بذارن روی همون مبل یا میز یا هر  
کوفت دیگه ای ، از ربی پرسیدم که هری و کجا ببرمش حموم.....  
ربکا یه قسمت از اتاق رو نشون داد و کلی سفارش کرد که مراقبش باشم  
تا کار خطرناکی نکنه.....

هیییی.....من هیچوقت متوجه ی این دره نشدم....!!!!(کور!!!)  
ربکا گفت که حموم و سرویس بهداشتی هری هم تو همین اتاقه  
!بنابراین اونو بیرون نمیبیریم.....

این یعنی کل زندگیه هری تو همین اتاقه.....  
بعد این که همه رو به زور بیرون کردم ، رفتم سمت اون در  
سفیده.....

تمام مدت هری با دوتا دستاش ، یکی از دستامو گرفته بود و محکم فشا  
میداد و دنبالم حرکت میکرد.....انگار میترسید من برم و  
من.....داشتم از این لحظات لذت میبردم.....

بردمش تو حموم و درو بستم.....  
واااا.....عجب حموم باحالی.....

همه جاش سفید بود...یه وان بزرگ که دو نفر راحت توش جا میشدن  
هم اون وسط بود.....  
-لویی؟؟؟؟؟

هری صدام زد.پس برگشتم سمتش :- بله هری؟؟؟؟؟؟؟؟  
-اونا که گرفتی چی بود؟؟؟؟؟؟؟؟

لباسا رو میگه ، هههه پس هواسش بود.....  
-بعد حموم میبینی.....

واسش چشمک زدم و دستشو گرفتم و کشوندمش سمت دوش.....

نه نه نه.....آب بازی ..... بالا و پایین پرید و به وان اشاره کرد.....

-لویی ، چرا لباساتو در نمیاری؟؟؟؟؟  
با گیجی جواب دادم :- هااااا؟؟؟ل...لباسام؟؟؟اوکی....  
شروع کردم به در آوردن بلوزم.....

3

وقتی کاملاً بلوز و شلوارم و در آوردم و مته خودش با شورت بودم ،  
متوجه ی نگاهای فیکس فیکسش رو بدنم شدم.....  
ههههه....فک میکردم فقط من بلدم اوسکل بازی درارم.....  
رفتم جلو و دستشو گرفتم و سعی کردم تا حد امکان به بدنش نگاه  
نکنم.....:- خب...منم کندم...بریم تو وان.....  
با گیجی سر تکون داد و تایید کرد.....  
منم که چقدر سعی کردم تا بخاطد این رفتاراش نخندم..... داخل وان  
شدیم.....  
من نشستم و هریم اومد رو به روم.....پاهامو باز کرد و اومد وسط  
پاهام نشست.....  
فاک.....شت.....این.....ای.....این.....الان میخواد چی کار  
کنه؟؟؟؟؟؟؟؟

.  
. .  
. .

by REVEN-13

Share

: Chapter 15

اومد جلوی پاهام و آروم بازشون کرد.....  
چشم تو چشم من دقیقا وسط پاهام نشست.....  
بین سینه هامون فقط چند سانت فاصله بود.....  
ضربان قلبم بالا رفته بود.....  
اونقدر محکم به قفسه ی سینم میزد که حس کردم آب هم داره با  
ضربان قلبم تگون میخوره.....  
گرمم شده بود.....استرس ، خفگی ، هیجان ، انتظار ....  
همه تو من موج میزد.....  
یه حسی بهم میگفت که بلند شم و همه چیو تموم کنم ولی.....  
اهمیت ندادم.....  
همین طور که چشمامون به هم خیره شده بودن ، با احتیاط دستشو آورد  
بالا.....  
آروم پیش میرفت.....انگار میترسید من عقب بکشم.....  
یه جورایی داشت بهم وقت میداد تا اگه نخواستم کنار بکشم.....ولی  
نه .....من میخوام تا آخرش برم.....  
دستش با سینم فقط چند میلی متر فاصله داشت و.....  
یه جوری انگار که از چشمام خوند که میخوام.....  
انگشتشو گذاشت رو سینم.....  
آخخ.....  
سوختم.....به معنای واقعی سوختم.....  
قلبم وایساد.....و همزماناون قسمتی که انگشتشو گذاشته بود ،  
آتش گرفت.....

دیگه هیچ احساسی راجب این که قلبم تو سینم میزنه ،  
نداشتم.....

داشتم تو آتیش جزغاله میشدم.....

به هوا نیاز داشتم.....به اکسیژن .....

نفسم بالا نمیومد.....

نیاز داشتم یه نفس عمیق بکشم و ریه هامو از اکسیژن سیر کنم

اما.....

اصلا نمیخواستم این لحظه رو خراب کنم.....

چشمای هری ، آروم آروم به سمت تتو های بدنم رفت.....

شنیدم که آب دهنشو به سختی قورت داد.....

-لویی ، اینا چین؟؟؟؟؟

منظورش تتو هام بود.....

-اممممم.....خب.....اینا.....خب.....ب..بهشون....میگن....تتو.....

.....

اووووووووووف.....مردم تا بهش بگم.....

کلمات اصلا تو دهنم نمیچرخیدن.....

سرشو به نشونه ی این که فهمیده تکون دهد.....

-می...میتونم....اممممم.....بهشون دست برنم.....

تقریبا داشت التماس میکرد.....

-آ...آ...آره.....البته.....

او مای فاکینگ گاد.....من چی دارم میگم؟؟؟؟؟دارم دستی دستی خودمو

به کشتن میدم.....

و هری.....اینکار رو کرد.....

دستاشو آهسته روی تتو هام حرکت میداد و همون طور که با دقت

بهشون نگاه میکرد، لمسشون میکرد.....

اون داشت سینمو نوارش میکرد و وقتی اون انگشتای خوش فرم و نرمش رو روی سینم میکشید ، مو های تنم سیخ میشد.....  
حالم خیلی بده .....دوست دارم داد بزنم تا تمومش کنه ولی دهنم به کل کیپ شده.....  
رل زدم به هری ..... گرمای بدنم و بخار آب حموم باعث میشد بد و بد تر شم.....  
وضعیتم افتضاح بود و کارای هری.....باعث میشد که نتونم خوب نفس بکشم.....  
اووووه.....من.....من احساس میکنم دارم برآمده میشم.....  
اوه نه.....نباید این اتفاق بیوفته.....فاااک.....  
حموم داغ شده بود.....عرق کرده بودم و از طرف دیگه ، بدنم تحریک شده بود .....  
و این دفعه ، از برآمده شدنم زیاد راضی نیستم..... با این که نمیخوام ولی نباید بذارم این اتفاق بیوفته.....  
پی....با تمام قدرتی که تو دستام مونده بود ، دستمو گذاشتم رو دستی که داشت باهاش سینمو نوازش میکرد.....  
سرشو بلند کرد و من با تعجب نگاه کرد.....  
اهههه پسره ی لعنتی.....اگه میدونستی با این کارات چه بلایی داری سر من میری.....اوووووف....شت  
-امممممم ، هری من گشتمه...اممم فکر کنم توام همینطور پس اممم  
بیا زود تر حمومونو تموم کنیم.....

قیافش یه جوری شد.....سرشو تکون داد و گفت :- باشه.....  
و بعد دستشو برداشت و رفت عقب.....  
فایلیک ، یعنی فایلیکینگ شت.....از خودم متنفرم.....

شامپو رو برداشت و ریخت تو دستش.....نصفش از دستش در رفت  
ریخت تو وان.....  
بعد شامپو رو از تو دستش ریخت تو موهاش.....و مثلا سرشو داشت  
میشست.....مثلا.....  
یه حرکاتی از خودش در می آورد که .....  
با صدای بلند خندیدم :- هییی هری ، بیا این جا ببینم.....خودم موها تو  
میشورم کوچولو.....  
سرشو تگون داد و اومد پشت به من نشست.....  
دستمو کردم تو موهای مورد علاقم و آروم و با احتیاط که دردش نگیره ،  
شروع کردم به ماساژ دادن موهاش.....  
رسیدم به سرشونه هاش که.....احساس کردم لرزید و موهای بدنش  
سیخ شد وقتی که انگشتامو روش حرکت دادم.....  
یه لبخند زدم.....یعنی بدن این پسرم نسبت به من واکنش نشون  
میده؟؟؟؟؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

بعد حموم و کلی آب بازی که همش تقصیر هری بود و تقریبا حموم به  
گند کشیده شد ، با خنده اومدیم بیرون.....  
هری تو کمد حمومش حوله ی اضافی داشت و این منو خوشحال  
کرد.....  
حوله ی هریم خوب دور تنش بستم تا سرما نخوره.....  
-هری ، وایسا برات لباس بپارم.....  
با تعجب رو بهم گفت :- ولی لویی ، لباسام همین جاست.....  
با یه لبخند شیطانی گفتم :- اینا نه.....  
در حمومو باز گذاشتم تا ببینه کجا میرم.....  
یه تیشرت کرم با یه شلوار جین آبی و یه شورت واسش برداشتم و  
برگشتم تو حموم.....

-هی هری ، اینارو امتحان کن.....  
-ای...این چیه؟؟؟؟؟؟با تعجب به لباسای تو دستم نگاه کرد.....  
-لباس کوچولو ، از این به بعد این لباسا رو میپوشی.....  
-مثه همین لباساییه که خودت میپوشی؟؟؟؟با ذوق پرسید.  
با یه حالت بامزه گفتم :- دقیقا شبیه هموناست کوچولو.....  
با جیغ دستاشو کوبید به هم و بالا و پایین پرید.....  
خودشو انداخت تو بغلم و فشارم داد و با شوق گفت :-آخخخخخ  
جوووووون.....

Chapter 16  
4.4K 446 33

by REVEN-13  
Share

: Chapter 16

اول خودم لباس پوشیدم ، البته شورتتم و تو حموم پوشیدم و بهش  
گفتم که اونم همین کارو بکنه!!چون دوباره نمیخوام تحریک بشم  
و.....اهههههههه!!!بعدا باید از ربکا بپرسم که هری چیزی راجب رابطه  
ی جنسی میدونه یه نه!!!!!!  
هری خیلی ذوق داشت.....رفت تو حموم و شورتشو پوشید و اومد  
بیرون.

اووووووف.....خیلی سعی کردم بهش اون جوری که جلوم هستن نگاه  
نکنم.....و تقریبا تونستم ولی خیلی سخت بود.....  
بهش کمک کردم که شلوارشو بپوشه و واسش کمربندم زدم ولی  
خب.....چون شلوارای خودم همیشه از کونم آویزون بود ، واسه هریم  
طوری تنش کردم تا از کونش آویزون باشه.....ههه!!!منم مرض  
دارما!!!!(نه شما کرم کون داری عزیزم!!!!)  
بعدم به سختی و حرکات عجیب و غریب بلوزشو تنش کرد.....  
منم ، موهای فر خوشگلشو که همیشه کج رو صورتش ریخته بود و یه  
کم مرتب کردم.....  
تمام مدت با شوق به من و خودش نگاه میکرد.....  
وقتی کارم تموم شد ، رفتم عقب تا از دور نگاهش کنم.....  
اووووووپس.....  
الان من نباید سخته کنم؟؟؟؟؟؟  
اون.....اون واقعا سکسی و جذاب شده بود.....  
فوق العاده بود.....هری به معنای واقعی بی نقص شده بود.....  
دل من داشت واسه یک ثانیه لمس کردنش حلاک میشد.....  
(خب خری دیگه!!!!!! تو حموم داشت چی کارت میکرد مگه که پسش  
زدی کونی؟؟)  
یه دور دور خودش چرخید و یه لبخند بزرگ گفت :- چطور شدم لویی  
زشت؟؟؟؟؟؟  
سرمو با ناباوری و خنده تکون دادم و گفتم :- زشت تر از چیزی که  
فکرشو بکنی مستر جذاب من.....  
مطمئنم من این حرفو من نزدم!!!قلبم زد.....  
هری خندید و اون چالهای لعنتیشو به رخم کشید.....  
فاک فاک فاک.....توی لعنتی نمیدونی داری با این حرکات داری منو  
نابود میکنی.....اوففففف....



بی هوا لاله ی گوشش رو بوسیدم.....  
همین بس بود که کل تنش بلرزه و موهای تنش سیخ شه.....  
بعضی اوقات فکر میکنم که هری میدونه چهار یا پنج سالش  
نیست.....  
میدونه سکس چیه....  
میدونه روابط جنسی چیه.....  
رفتارای هری شبیه بچه ها هست اماااا.....  
اووووف نمیدونم ولی ، من حس میکنم یه چیزی راجب هری صدق  
نمیکنه.....  
خودشو بیشتر تو گردنم فشار داد و لباشو رو گردنم کشید...

این رفتارا اصلا رفتارای یه بچه نیست.....  
-لویی؟؟؟؟  
-بله؟؟؟؟؟؟؟؟  
سکوت بدی بود اما با جمله ی هری ، همه چی بهم خورد.....  
-من گشتمه.....!!!!!!  
از خنده ترکیدم !!! فک کنم قیافه ی من خیلی ناجور بود چون هری کلی  
تعجب کرده بود.....  
-خوبی؟؟؟؟  
اینو با لبخند پرسید و در حالی که سعی داشتم خندمو کم کنم سرمو  
تکون دادم و گفتم :- بریم نهار هری دیوونه.....

\*\*\*\*\*

ربکار و صدا زدم .وقتی اومد ، با چشماش داشت هری و میخورد.....  
اعتراف میکنم ....داشتم از حسودی میمردم.....میدونم عمشه ولی  
....نمیدونم چرا....نمیخوام این جوری نگاهش کنه.....

-واسه غذا کجا بریم؟؟؟؟ توجّهشو به خودم جلب کردم.....  
به ابروشو بیرون داد و گفت :- چی؟؟ نه.....هری تو همین اتاق غذا  
میخوره....الان میگم غذاتونو بیارن.....  
از عصبانیت دستامو مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم....طوری  
که هر لحظه ممکن بود خورد شن.....  
محکم بازوی ربکا رو گرفتم ک داد زدم :-تو حق نداری اونو زندانی  
کنی....اون آدمه و حق زندگی داره و از الانم تو کسی نیستی که واسش  
تصمیم میگیری....اون منم!!!!  
ربکا با تنفر تو چشمام نگاه کرد.....  
-هری؟؟؟؟؟؟  
صداش کردم.....رو مبل نشسته بود و ما رو نگاه میکرد.....  
-بله؟؟؟؟؟؟  
بلند شد.....  
-کتونیتو بپوش بیا این جا.....  
همین کارم کرد.....  
کتونی آل استاری که واسش گذاشته بودم و پوشید و اومد طرفم.....  
دستمو سمتش دراز کردم و دویید و محکم گرفتتش.....  
با اون نگاهی که از روی تنفر به ربکا داشتم ، دست هری و کشیدم و  
برای اولین بار بعد دو سال از اتاقش آوردمش بیرون.....  
  
اعصابم خیلی خراب بود.....او ربکای لعنتی چی با خودش فکر کرده که  
هریو دو سال تمام تو اتاقش زندانی کرده و بعد میاد و میگه که هری  
قابل درمان نیست.....  
اهههه....زنه ی کثافت لجن.....  
دیگه حالم داره ازش بهم میخوره.....  
-آخخخخ.....

برگشتم و دیدم که هریو تمام مدت دارم دنبال خودم  
میکشمش.....فک کنم که دستشم خیلی درد گرفته.....  
-اووپس ببخشیر هری ، ربکا خیلی عصبانیم کرد.....  
اومد جلو و بغلم کرد و با یه لبخند گفت :-اشکال نداره ولی .....میشه یه  
کم آروم تر بری؟؟؟؟؟  
نگاه پر التماسشو بهم انداخت.....  
خندیدمو گفتم :-چرا نمیشه؟؟؟؟؟  
دستای همو گرفتیم و منو هری از خط قرمز راهروی صفر گذشتیم.....  
خیلی گشتیم تا تونستیم سالن غذا خوری و پیدا کنیم.البته بماند که  
چقدر دلم میخواست اون پرستارای هرزه رو از کسشون جر  
بدم!!!!!!(ببخشید چون تصمیم گرفتم از این به بعد ، از این جور الفاظ  
بیشتر استفاده کنم)  
نه واسه این که واسه من عشوه میومدن ، بخاطر این که طوری جلوی  
هری کونشونو تگون میدادن و بلو جابز میکردن که هری هم با چندش  
بهشون نگاه کرد.....اما به چیزی.....اگه هری چهار سالشه ، از کجا  
این جور چیزا رو میدونه که حالش بهم بخوره؟؟؟؟؟  
یه چیزی این جا میلنگه و فقط هری اینو میدونه....مطمئنم.....  
رفتیم به سالن غذا خوری ، بیشتر بیمارا نشسته بودن و منتظر  
نهاراشون بودن.....من و هریم رو یه میز نشستیم.....  
هریو کشوندم سمت خودم و دستشو گرفتم!!!  
چشمای هری همه جا میچرخید .....غذا هارو آوردن و منو هری مشغول  
شدیم.....  
زیر چشمی بهش نگاه کردم.....خیلی جالبه.....هری کاملاً مته یه  
انسان بالغ غذا میخوره ، نه یه بچه ی کوچولو.....  
فقط اگه میدونستم چه طور باید طرز فکرشو نسبت به سنش عوض  
کنم.....

-لویی.....

سرمو برگردوندم سمتش:- بله دیوونه.....  
 خندید و گفت :- هم سن من ، فقط خودمم اینجا؟؟؟؟  
 با این سوالش یه جرقه به سرم خورد.....  
 همچین گفتم خودش که کل سالن منو نگاه کردن.....  
 -چی خودش؟؟؟؟ هری ازم پرسید و من.....  
 دستشو گرفتم و کشوندمش سمت بخش A.....

\*\*\*\*\*

هری با تعجب کنارم وایساده بود.....  
 حتی پلکم نمیزد و به بچه های 5-12 ساله نگاه میکرد.....  
 بعضی از اونا ، مته افسرده ها به یه جا خیره شده بودن و بعضی دیگه ،  
 طوری از در و دیوار بالا میرفتن که نگو.....  
 فک کنم بیش فعالاشون بودن.....  
 -لویی؟؟؟؟ گنگ صدام کرد.....  
 با لبخند جواب دادم :- بله هری؟؟؟؟  
 -این....ای....اینا چند سالشونه؟؟؟؟  
 صداش میلرزید.....ترسیدم.....نکنه اتفاقی واسش بیوفته.....  
 از این که آوردمش این جا پشیمون شدم.....  
 دستشو گرفتم و کشوندمش به سمت بیرون :- هری ، بیا بریم ،  
 بدو.....

-نه لویی گفتم اینا چند سالشونه؟؟؟؟  
 بلند گفت ولی داد نزد.....  
 -خب ، 5-12.....  
 دستاشو مشت کرد و سرشو انداخت پایین.....

احساس کردم یه چیز براق از چشماش افتاد رو گونش و سر  
خورد.....

-هری ، هریه من .....گریه میکنی؟؟؟؟؟  
بغض گلومو فشار میداد.....دلم میخواست چاقو رو فرو کنم تو شکمم  
.....چرا اشکشو در آوردم؟؟؟  
چرا چشمای زمردیه نازشو خیس کردم؟؟؟؟؟  
صورتشو با دستام گرفتم و آوردم بالا.....  
گونه هاش خیس بودن و چشمای نازش قرمز.....  
لعنت به من.....فاک یو لویی.....  
همین طور که منو نگاه میکرد ، لب پایینیشو گاز گرفت و دویید به  
سمت اتاق خودش و اصلا به من که داشتم صداش میکردم اهمیت  
نداد.....

\*\*\*\*\*

2

در زدم و داخل شدم.....  
یه گوشه رو زمین نشسته بود و حق حق میکرد.....  
سریع رفتم کنارش نشستم.....سرشو گرفتم بغلم و نوازش کردم.....  
حق حق هاش تبدیل به گریه شد.....گریه های بلند.....  
هزاران بار به خودم لعنت فرستادم.....  
-لو.....  
دلم ضعف رفت.....هیچکس تا به حال بهم نگفته بود  
لو.....وایی هری عاشقتم.....  
-جونم.....؟؟؟؟؟  
اشکم از رو گونم سر خورد و افتاد رو موهای هری.....  
-ببخشید.....صداش بخاطر گریه گرفته بود .

یکم تعجب کردم :-چی؟چرا؟؟؟تو که کاری نکردی ، منه لعنتی اشکای نازتو در آوردم.....

گفتم و سرشو بیشتر تو سینم فشار دادم.....

اشکای منم مته واسه هری امون نمیدادن.....

-م..من.....من میدونم...که.....یه بچه ..ی 4-5 سا...ساله نی..نیستم و الان...18 سالمه.....

دستی که رو موهاش تکون میدادم ، باشنیدن این خود به خود وایساد.....

موندم.....واقعا موندم.....حتی پلکم نمیزدم.....

اون گفت که میدونه....18 سالشه.....یعنی چی؟؟؟؟؟  
-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

صدام خیلی آروم بود .....خودمم به زور شنیدم.....اماااااااا.....  
هری شنید.....

سرشو از رو سینم برداشت و صاف نشست و به دیوار پشت کرد و زانو هاشو بغل گرفت.....

هنورم داشت اشک میریخت.....ولی من.....همونطور مونده بودم.....اصلا نمیدوستم چی بگم.....

اولین سوالی که اومد تو ذهنم و پرسیدم :-چطوری؟؟؟؟؟

سعی کرد گریشو کنترل کنه :-بر میگرده به چند ماه پیش ، هر شب

کابوس میدیدم.....کابوس های بد.....تو همشون من بودم .....تو

همشون من دیدم که بزرگ شدم....دیدم که الان 18 سالمه.....دیدم

که دو نفر جلوی چشمم مردن....میدونم خیلی احمقانهست ولی من بچه

نیستم ولی بعضی رفتارای من بچگونست ولی اونا دست خودم

نیست.....

من هر شب اون کابوسارو میدیدم.....بعدش فهمیدم که همه ی اینا

قسمت هایی از زندگیم.....من حتی یه دختری با دستای خودم  
کشتم.....

چی؟؟؟نه نه نه .....اون نباید خاطرات گذشتشو به یاد بیاره.....  
-خیلی دوست دارم بدونم واقعا تو زندگیم چه اتفاقی افتاده ولی.....هر  
چی فکر میکنم ، چیزی یادم نمیاد.....  
با بغض گفت و منم با حسرت جواب دادم :- هری ، یه سری خاطرات  
هستن که اگه یادت نیاد خیلی بهتره.....  
هیچی نگفت.....سرشو گذاشته بود رو زانو هاش.....  
شونه هاش میلرزیدن.....

رفتم جلوش و رو زانو هام نشستم : هری ، چرا گریه میکنی؟؟  
این...اممم....خب چیز خوبیه.....  
سرشو آورد بالا و با اون چشمای قرمزش نگاهم کرد ولی.....  
یهو شروع کرد به داد زدن :- برو....برو دیگه....مته همه برو.....تو ام  
تنهام بذار.....اصلا کی دوست داره با یه قاتل دوست باشه؟؟؟؟ کی به  
یه قاتل اهمیت میده؟؟؟؟  
دستاشو مشت کرده بود و محکم میکوبید به شکم و سینه و  
پاهاش.....

لعنتی.....حاضر بودم منو برنه ولی با خودش این کار و نکنه.....  
رفتم سمتش.....مشتاشو گرفتم و سرش داد زدم :- بس کن...بس  
کن.....التماست میکنم تمومش کن.....تو قاتل نیستی  
هری.....هری منو بزنی ولی ازت خواهش میکنم که این کارو با خودت  
نکنی.....

سخت گریه میکردم.....دستاشو انداختم پشت کمرم و به محکم ترین  
حالت ممکن بغلش کردم و فشارش دادم.....  
طوری که حس کردم شاید دیگه نفسش بالا نیاد.....  
من میخواستم این پسرو تو خودم فرو کنم.....اینقدر فشارش بدم تا

واسه اکسیژن خواهش کنه.....اون همه چیز منه.....وایییی.....  
اون منو محکم تر بغل کرد.....یه جورایی از پشت به لباسم چنگ  
زد.....

اونم منو میخواست.....از حرکاتش معلوم بود.....  
میدونستم ما دوتا همو کامل میکنیم ، برای ادامه ی زندگی به هم نیاز  
داریم و اگه من هریو حتی یه روز نبینمش ، دیوونه میشم..... من این  
قانون و همین الان فهمیدم.....

سرش تو گردنم بود و با هر نفسش که به گردنم میخواد ، تمامی  
دستگاه های داخل بدنم از کار میوفتادن.....این حسی بود که من  
داشتم.....حسی که قبل این هیچوقت تجربش نکرده بودم.....  
-لو.....

قلبم افتاد.....من عاشق اینم که منو لو صدا کنه.....  
-جونم هز؟؟؟؟؟

نمیدونم این از کجا اومد امااا.....انگار هری دوستش داشت چون تو  
گردنم لبخند زد و حلقه دستشو دورم فشار داد.....  
-میدونم خیلی احمقانهست ولی.....میشه هیچوقت ترکم  
نکنی؟؟؟؟؟التماست میکنم...لو ، من واقعا بدون تو نمیتونم.....  
یه اشک از چشمای بی نظیرش افتاد.....  
مال منم همین طور.....

در گوشش طوری که لبام به گوشش میخورد گفتم :- مطمئن باش حتی  
روز مرگم ، مجبوری باهام ببای.....من هیچوقت ترکت  
نمیکنم.....هیچوقت.....

اینو گفتم و محکمتر بغلش کردم.....

آهههههه...من جونمم واسش میدم.....

من عاشق هری شدم.....نه تنها عاشقشم.. بلکه.....  
میپرستمش.....



یکم تو دستام جا به جاش کردم.....طوری که پاهاش رو یه دستم و سرش ، رو اون یکی دستم باشه.....

1-2-3.....بلندش کردم .....

آخی.....بیدار نشد.....

ههه جالبه.....هری سنگین نبود.....سبکم نبود.....

این یعنی وزنش ایده آله.....

فاک ....الان دارم به چی فکر میکنم آخه؟؟؟؟!!!!

با احتیاط گذاشتمش رو تخت.....یکم جا به جا شد.....

پتوشو کشیدم روش .....

امروز روز سختی واسش بوده.....

اون از ظهرش .....اینم از الانش.....

یکم بهش خیره شدم.....

نفساش منظم بود.....

مژه هاش حرف نداشت.....

فرم لبش.....

اوووووووف.....من چقدر میخوامش.....چقدر دلم میخواد هریو

مال خودم کنم.....

خم شدم سمت صورتش.....

نزدیک لباش.....من طعم لباشو میخوامستم بچشم.....

لب پایینیم و گاز گرفتم و چشمامو بستم.....

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بالا تر و زیر چشمای قشنگشو

بوسیدم.....

-لو.....دوست دارم.....!!!!

خشک شدم.....

سریع لبامو از رو صورتش برداشتم و نگاهش کردم.....

خواب بود.....شاید.....نمیدونم چه طور اینو تو خواب گفت  
امااا.....

بازم نتونستم از تصور این که هریم منو دوست داشته باشه لبخند  
نزنم.....

دلم میخواست داد بزمن منم عاشقتم.....منم دوست دارم ولی  
خب.....

به یه سری دلایل آشکار و صد البته ، احمقانه.....نمیتونستم.....  
همون طور که سرم پایین بود ، راهمو به سمت در کج کردم.....  
اوووووو گاااا.....من اصلا از دیدن این پسر خسته و سیر نمیشم ،  
همین الانم اگه بگن ، بر میگردم پیشش..... ....  
ولی.....درست زمانی که سرمو گرفتم بالا ، ربکا رو دیدم.....  
چییی؟؟؟؟نه.....

منه احمق در رو نبستم و اون تمام مدت داشت نگاهمون  
میکرد.....لعنتی.....  
اخمام رفت تو هم.....

رفتم پیش ربکا بیرون اتاق و در رو بستم.....  
قبل این که در اتاق هری کامل بسته شه ، واسه آخرین بار به هریه ناز  
کوچولوم نگاه انداختم.....  
در رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.....  
حالا دیگه باید با دنیای واقعی رو به رو شم.....  
دنیای مزخرف بدون هری.....

در حقیقت ، وقتی کنار هریم ، احساس میکنم ار دنیای واقعی  
دورم.....

احساس آزادی میکنم.....  
احساس اینکه یه دنیا هست که فقط و فقط متعلق به منو  
هریه.....



سوار ماشین شدم :- سلام آقا.....  
-اهووم....سریع برو خونه....خستم.....  
یه نگاه بهم از آینه جلو انداخت و حرکت کرد..... تا خونه یه کلام هم  
حرف بینمون رد و بدل نشد.....  
و راستش.....تو فکر هری بودم.....  
\*\*\*\*\*

1

رانی درو باز کرد.....  
-سلام لویی.....  
از رفتارش خندم گرفت.....خیلی ذوق داشت.....  
-رانی چی شده؟؟خوشحالی.....  
-خودت میفهمی!!!!!!  
اومدم تو و در و پشتم بست و راه افتاد.....  
بهبش یه نگاه کاراگاهانه انداختم.....  
اومدم دهنمو باز کنم که.....دو تا کثافت پریدن جلوم.....  
-لویی.....!!!!  
اهههههه....عوضیا.....سکته زدم.....  
افتاده بودم زمین.....یه دستم رو چشمم و اون یکی رو قلبم بود  
.....  
من چرا تو این خونه ی کوفتی ام آرامش ندارم؟؟؟؟؟  
حالا جالب این جاست....من نزدیک بود همین جا سکته کنم  
.....اونوقت این دو تا مته میمون دارن دورم میچرخن و صدا در  
میارن.....  
رانب ام که.....غش غش داره میخنده.....  
رفته بودن رو اعصابم بد جور ....پس بلند داد زدم :-نایل

...لیلین.....ببندید گاله هاروووو....چی میخواین از جوون من  
آخه.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اون دوتام پرو تر از همیشه ، اومدن جلوم وایسادن و لیلی کیکی که تو  
دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت :-اومدیم رکورد زدنتو جشن  
بگیریم لویی.....

با سردرگمی جواب دادم :- رکورد چی؟؟؟؟؟؟  
نایل با اون خنده ی دو مخش گفت :-با امشب میشه پنج شب کامل که  
لویی نیومده کلاب.....واااااااااااا!!!!!!  
بلند شدم.....یه خنده ی مسخره کردم و هلشون دادم سمت دیوار و  
رفتم افتادم رو مبل.....

سرمو گذاشتم بالای مبل و چشمامو بستم....دستم گذاشتم رو  
چشمام.....

بعد چند مین ، حس کردم کسی کنارم نشست.....  
آروم دستمو از رو چشمام برداشتم....چشامو باز کردم و نگاهش  
کردم.....

لیلی بود :-چی لویی منو داره اذیت میکنه؟؟؟؟؟؟  
از لحن خواهرانش یه لبخند رو لبم اومد.....من و لیلی ببشتر شبیه  
خواهر و برادریم تا دوتا دوست.....  
-هیچی.....

2

سرد جواب دادم و بعدش سکوت کردم ولی.....سوالی که داشتم ،  
سکوتو شکوند :- لیلی ، تو چطور اینقدر به نایل اعتماد داری؟؟؟؟؟؟  
قیافه ی نایل یه جوری شد و لیلی خندید و رفت پیش نایل رو مبل رو به  
رو نشست.....  
دستای نایل و گرفت و گفت :-میدونی لویی ، وقتی کسیو با تمام وجودت

دوست داشته باشی ، دیگه لازم نیست بترسی ، چون اون حس اعتماد خود به خود توت به وجود میاد.....درسته ...ترس از دست دادنشم هست اماااا.....من به نایل اعتماد دارم چون واقعا دوسش دارم.....-خانم دکتر خودمی دیگه.....

نایل گفت و لیلی اخم کرد :- نی ، من واقعا دارم به این فکر میکنم که اگه دانشجوی پزشکی نبودم ، تو چیکار میکردی؟؟؟؟

نایل با خنده گفت :- هیچی....فقط وقت بیشتری برای خوردنت پیدا میکردم!!!!!!

-نایل..... لیلی داد زد و یه مشت کوبید تو بازوی نایل.....

نایل لیلی و کشید سمت خودشو بوسیدش.....

حسودیم شد.....خیلی زیاد.....ولی نمیخواستم مشخص شه....بنابراین سرمو انداختم پایین.....

با یه لبخند تلخ با خودم فکر کردم که چرا من نمیتونم با کسی که دوسش دارم ، با هری ، بشینم این جا و ببوسمش؟؟؟؟؟؟؟؟

اهههه...چرا من اینجوری شدم؟؟؟؟؟؟لعلنت بهت لویی.....

-لویی ، تو حسودیت شد؟؟؟؟؟؟نایل ناباورانه پرسید.....

منم برای این که گندمو جمش کنم ، سعی کردم با بی خیالی بگم :- نه.....!!!! ولی بیشتر ریدم به خودم.....

-لویی....تو عوض شدی....خیلی زیاد.....اون پسری که من میشناختم ، حتی اگه از کوهم بالا میرفت ، شبش میرفت بار.....ولی....حالا چی؟؟؟تو چت شده؟؟؟

سرمو تگون دادم و با ناراحتی تو دستام جاش دادم :- نمیدونم!!!!!!

-ولی من میدونم لویی ، تو عاشق شدی.....این حالاتی که تو داری فقط و فقط معنیش همین میشه.....

لیلی گفت و آره.....من عاشق شدم.....عاشق هری.....عاشق همه  
چیش....چشماش...موهایش....لباش...اندامش....صداش.....صداقت  
ش....و.....

سرمو بالا آوردم و به مبل تکیه دادم و یه لبخند بی جون زدم.....  
نی و لی هر دو با خوشحالی از سر جاشون پریدن و کون مبارکشونو  
گذاشتن بغل مال من.....

-حالا این لیدی خوشبخت کی هست؟؟؟؟  
نایل با کنجکاوی پرسید.....

لیدی؟؟؟؟ ههههه .....حتی فکرشم از سرت بیرون کن نایلر.....  
با خنده گفتم :-کسی که حتی فکرشم نمیکنی زرافه.....  
لیلی یه مشت کبوند به بازوم :- بگو دیگه.....  
با کلافگی گفتم :-اهههه ، لی ، بس کن.....خواهش میکنم.....  
-تا نگی ولت نمیکنم.....

با عصبانیت از جام بلند شدم و داد زدم :-چیو میخوای بدونی؟؟؟؟؟این  
که عاشق یه پسر 18 ساله ی روانی شدم که تو تیمارستان بستری  
شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه اشک از چشمام افتاد.....از این که به هری گفتم روانی ، حالم از  
خودم بهم میخوره.....

با دهن باز بهم نگاه میکردن.....

-خب ما با این که گی شدی مشکلی نداریم ولی تو واقعا عاشق یه روانیه  
تیمارستانی شدی؟؟؟؟؟

نایل اینو گفت و من به جز خون ، دیگه چیزی جلوی چشمام  
ندیدم.....

رفتم و یقه ی لباسشو محکم گرفتم و سرش داد زدم :- اگه فقط یه بار  
دیگه، فقط یه بار دیگه بهش بگی روانی ، قسم میخورم که گور خودتو  
کندی.....

با ترس گفت :- ولی خودتم گفتی.....  
ولش کردم و خودمو انداختم رو زمین.....سرمو گرفتم بغلم و گذاشتم  
اشکام بریزن.....من غلط کردم.....من خیلی عوضیم.....دیگه  
کنترل دست خودم نیست.....شت.....  
دست نایلو رو شونم حس کردم :-کی بیایم ببینیمش؟؟؟؟ با یه لبخند  
گفت.  
انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش ، به قصد کشت رفتم  
سمتش.....  
-آره .....فردا باهات بیایم لویی؟؟؟؟  
لیلی هم خواهش کرد.....  
با لبخند گفتم :-ساعت 10 اینجا باشین.....  
خیلی خوشحال شدن و همو بغل کردن امااااااااااا.....  
یه استرس بد تمام وجودمو گرفت.....  
اگه هری با دیدن این دوتا منو فراموش کنه.....  
اون موقع من میمیرم.....  
این تنها چیزیه که در حال حاضر میدونم.....

این استرس احمقانه و لهنّتی ، دیشب نداشت بخوابم.....  
یعنی یه مین هم چشمامو رو هم نذاشتم.....  
فکر این که هری منو ول کنه اشکمو در آورده.....  
تمام شبو رو تختم دراز کشیدم و غم برک گرفته بودم.....  
یعنی ممکنه هری ولم کنه؟؟؟؟  
ممکنه اون دوتا رو به من ترجیه بده؟؟؟؟  
وایییی.....نه.....  
با فکر کردن بهش ، قلبم درد میگیره.....  
چه برسه که واقعا این جوری شه.....  
رنگ گوشیم صدا خورد...قطعش کردم و نشستم رو تخت.....  
دستمو کشیدم رو صورتم.....  
نمیدونم چرا.....حتی یه روز هم نشده که هریو ندیدم  
اما|||||||دارم واسه دیدنش پر پر میشم.....  
اون فوق العاده ست.....  
دلم واسه این که بهم بگه لو تنگ شده.....  
واسه این که صداش کنم هز.....  
واسه لباش....واسه خندش.....کتسه چال های نازش.....واسه  
بغل کردنش و چشمای قشنگش.....  
اووووکف....با یاد آوریشون به لبخند زدم.....  
بلند شدم و رفتم حموم.....بعد این که اومدم بیرون و لباس  
پوشیدم ، گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.....  
رانی تو آشپزخونه بود.....  
صداش کردم :- رانی؟؟؟؟  
-بله؟؟ -صبت بخیر ، میشه سیریل منو بدی؟؟؟؟  
-حتما.....!!!!  
واسم درست کرد و کاسه رو گذاشت رو میز.....

بخاطر استرس ، سه قاشقم به زور خوردم.....  
معدم قبول نمیکرد غذا رو.....  
همون جوری که داشتم با سیریلیم بازی میکردم ، زنگ در صدا  
خورد.....  
رانی در و باز کرد و بعد چند لحظه صدام کرد :-لویی ، نایل و لیلین  
منتظرتن.....  
از جام بلند شدم و رفتم سمت در.....  
از رانی تشکر کردم و سوار ماشین نایل شدم.....  
من تو راه کاملاً ساکت بودم.....دقیقا برعکس اون دوتا.....  
همش به هم چرت و پرت میگفتن و مسخره بازی در میآوردن.....  
حتی چند بارم نزدیک با ماشین بریم تو کون یه ماشین  
دیگه.....نایل همیشه اینطوری رانندگی میکنه ؟؟؟؟؟؟؟  
بلاخره رسیدیم و من از شر دست فرمون نایل خلاص شدم.....  
بهشون گفتم یه گوشه پارک کنن.....بعد از کلی بحث علمی که  
دقیقا کجا و چگونه پارک کنن ، لش بی صاحبشونو آوردن.....  
رفتیم داخل.....  
-وایی لویی...تو چطور هر روز اینجاایی؟؟؟؟؟؟لیلین پرسید.....  
-چطور مگه؟؟؟؟؟؟  
لیلی ادامه داد :- اولاً فضاش یه جوریه ، دوما....صدای جیغ و داد و  
ایناااا؟؟؟؟؟؟  
به مسخرگی خندیدم :-عادت میکنی.....  
دفتیم سمت راهروی صفر که.....  
-لویی؟؟؟؟؟؟  
اهههههه....وزق زشت.....  
برگشتم و گفتم :- چیه ربکا؟؟؟؟؟؟

نایل و لیلی منو با تعجب نگاه کردن.....

با چشم غره گفتم :- ربکا ویلیام . مسئول این خرابه.....!!!!!!

بدون توجه به نایل و لیلی گفت :- اینا این جا چیکار میکنن؟؟؟؟؟؟؟؟

-به تو چه!!!!!! گفتم و نایل و لیلی و کشوندم سمت اتاق هری.....

-منتظرته!!!!!! ربکا گفت.....

برگشتم سمتش :- ها!!!!!!؟؟؟؟

-گفتم منتظرته....امروز که بیدار شد اول یه کم از این که نبودی ناراحت

شد ولی بعد.....سریع رفت حموم و یه دست از اون لباسایی که واسش

آوردی و پوشید.....صبحونشم کامل خورد...تا الانم رو طاق پنجره

نشسته و همش میگه :میاد...لویی میاد...اون منو تنها نمیزاره.....

یه لبخند زدم و بی توجه به نایل و لیلی ، دوییدم سمت اتاقش.....

\*\*\*\*\*

بدون در زدن ، در اتاقشو باز کردم و پریدم داخل :-هری....هز

من؟؟؟؟؟؟

به طاق پنجره نگاه کردم.....

با دیدن من ، اول چشماش گرد شد و بعد با یه دونه از اون خنده هایی

که من واسش میمیرم ، دویید طرفم .....

8

-لو.....

دلم ضعف رفت و زانو هام سست شد.....عاشق اینم که منو با اون

صدای قشنگش این جوری صدا کنه.....

هنوز کامل بهم نرسیده بود که من دستامو باز کردم و میتونم بگم هری

کاملا پرید تو بغلم.....

محکم منو گرفته بود .....و من.....محکم تر از خودش ، فشارش

میدادم!!!!!!

صورتشو توی سینم فشار میداد.....انگار که میخواد خودشو فرو کنه تو  
سینم.....

دردم گرفته بود.....یه درد لذت بخش.....  
طوری همو تو هم فشار میدادیم که انگار با این کار میتونستیم یکی  
شیم.....

سرمو بردم تو موهاش و بوسیدمشونو بوشون کردم.....  
آههههههه.....بوی زندگی میدادن.....  
تمام انرژی رفتم ، دوباره برگشت.....  
هر زمان که با هریم ، خوشحال ترم.....فکر کنم اونم همین حسو  
داشته باشه.....

-دلم واست تنگ شده بود لو.....  
وقتی سرش تو سینم بود گفت.....  
منم با یه لبخند و وقتی که چونم رو سرش بود جواب دادم :- منم دلم  
واست تنگ شده بود هزم!!!!!!  
خندید و سرشو بیشتر تو سینم فشار داد.....  
-دوست دارم.....

دوباره موهاشو بوسیدم و از تو موهاش گفتم :- چیه؟؟؟؟؟؟؟؟  
سرشو آورد بالا و با یه لبخند منو نگاه کرد و گفت :- این که بهم میگی و  
صدام میکنی هز و خیلی دوست دارم.....!!!!!!  
همون طور که نگاهش میکردم ، یه لبخند زدم و گفتم :- منم عاشق  
وقتیم که بهم میگی لو.....  
و بعد هر دو خندیدیم.....!!!!!!

وایییییی.....حاضرم همه چیمو بدم ولی یه بارم شده اون چالاش و گاز  
بگیرم!!!!!!(حیووونه وحشی)  
-خب دیگه.....رمانتیک بازو بذارین کنار.....ما هم این جاییم  
مثلا.....نمیگین ما هم دلمون شاید بخواد؟؟؟؟؟؟؟؟

نایل با خنده گفت.....لیلی هم اومد داخل اتاق و در و بست.....  
-هییی.....پس اون همه لباسو واسه این مستر میخواستی.....  
لیلی گفت و خندید.....

هر دوشون داشتن با لبخند مارو نگاه میکردن و قیافه ی  
هری.....خیلی جالب شده بود.....

اول به اون دوتا با تعجب.....و بعد به من نگاه کرد.....داشت با  
چشمش میپرسید که اینا کین؟؟؟؟؟

منم با لبخند شروع کردم..... :- نایل و لیلی ، این هریه.....  
و بعد رو به هری گفتم :- اینام نایل و لیلین هستن.....

هری بهشون نگاه کرد و آروم از بغلم جدا شد.....

نهههههههههه.....انگار که قلبمو کنده باشن ، دردم اومد اما.....بلا  
فاصله دستمو محکم گرفت.....

ههههه....از اون دو تا خل و چل میترسه.....حقم داره!!!!!!

نایل اومد جلو و دستشو دراز کرد سمت هری :- هاااای هری.....من  
نایلم.....

اینو با اون لحن خنده دارش و وقتی که یکی از اون خنده هایی که 32  
تاشو انداخته بود بیرون میزد ، گفت.....

هری اول به دست نایل و بعد به من نگاه کرد.....

په جورایی که انگار اجازه میخواست.....

خیلی احمق‌انست ولی.....سرمو و اسش به نشونه ی مثبت تکون  
دادم.....

اون با نایل دست داد.....

بعدم لیلی اومد کنارم وایساد و یه دستشو گذاشت رو شونم..... :- منم لیلی ام....از آشناییت خوشحالم هری.....

هری قیافش یه کم رفت تو هم و دستمو فشار داد.....  
چرا.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دستامون هنوز تو هم قفل بودن که هری رفت طرف لیلی ، دستشو از رو  
شونم برداشت و انداخت پایین و منو ارزش دور کرد.....  
اووووووووووه مااااااااای گaaaaaaاد.....  
هری دوست نداره کسی بهم دست بزنه.....  
این شگفت انگیزه....!!!!!!

8

لیلی که تو شوک بزرگی بود ، به خودش اومد و با لبخند رو به هری گفت :- اوووووووپس...ببخشید هری...نمیدونستم نباید بهش دست بزnm.....!!!!!!

اینو گفت و رفت کنار نایل نشست روی اون میزه یا مبله.....  
اههههههه....فاااک.....من آخر نمیفهمم اون لعنتی چیه.....!!!!!!  
منو هریم با هم رفتیم نشستیم رو تخت.....  
-خیلی خوشگله..... نایل با خنده بهم گفت.....  
-آره.....خیلی ناز و معصومه لویی.....دوسش دارم.....!!!!  
لیلی هم با یه لبخند مهربون ، دنباله ی نایل و گرفت.....  
من بهشون لبخند زدم و سر هریو بوسیدم.....  
اونم نگاهم کرد و گونمو بوسید و سرشو گذاشت رو شونم.....  
منم یه دستمو انداختم دور گردنش و سرمو به سرش تکیه  
دادم.....  
این حس عالیه.....  
یه حس خیلی خوب.....  
یه حس بی نظیر.....  
این که بعد مدتها کسیو پیدا کردم که منو کامل میکنه.....  
و این.....بهترین اتفاق زندگيه منه.....  
امیدوارم هیچوقت این اتفاق ترکم نکنه.....

آره.....امیدوارم هری ، همیشه پیشم بمونه.....

Chapter 19

4K 454 23

by REVEN-13

Share

: Chapter 19

امروز عالی بود.....عالی.....منو نایل و لیلی ، هریو بردیم تو حیاط کستل  
تون.....چقدر خوش گذشت.....  
اونا با خودشون توپ آورده بودن.....  
چقدر سر بازیایی که با هم کردیم خندیدیم.....  
هری همش با من تو یه تیم بود و اون دو تا میمون ، با هم.....  
هری هم خیلی خوشحال بود و با دیدن خندش ، انگار که خوشبخت  
ترین آدم جهان میشم.....!!!!  
بعد این که کلی بازی کردیم و خسته شدیم ، نشستیم رو زمین و به  
بیمارایی که عین بز داشتن با دهن باز ما رو نگاه میکردن ، کلی  
خندیدیم.....  
جالب این بود که هریم میخندید و نا گفته نماند که هری ، تمام مدت  
محکم دستمو گرفته بود.....  
بلاخره رفتیم بالا.....  
تو اتاق هری نشسته بودیم و با هم گپ میزدیم که گوشیه نابل زنگ

خورد :- بله؟؟؟؟.....!!!!!! ، یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟.....اههه بابا ،  
امروز بهم گفتب آفم.....خیله خب بابا ، بیا منو بخور.....باشهههه  
دارم میام.....  
ناراحت بود.....  
بلند شد و گفت :- لیلی...لویی باید بریم.....  
داغون شدم.....واقعا داغون شدم.....دیگه بماند که هری چقدر ناراحت  
شد.....  
منو لیلی بلند شدیم.....هری هم باهام بلند شد.....  
لیلی قبل این که دنبال نایل راه بیوفته ، برگشت سمت هری و پرسید  
:-هری.....راستشو بگو.....منو نایل و بیشتر دوست داری یا لوییو  
؟؟؟؟؟؟؟؟  
فا!!!!اک.....  
دست گذاشت رو نقطه ضعفم.....  
نایل و لیلی ، هر دو ما رو با کنجکاوی نگاه میکردن.....  
من حالم خیلی بد بود.....خیلی.....  
نمیخواستم با شنیدن اون جمله ای که قراره از دهنش بیاد بیرون ،  
داغون بشم.....  
بغض بدی که داشتم داشت گلومو میخورد.....داشت خفم  
میکرد.....  
پاها و دستام شل شده بودن.....  
3

من داشتم جون میدادم ولی.....  
کسی اون جا اینو نمیفهمید.....  
تو دلم آشوب بود ولی.....کسی خبر نداشت.....  
نفسمو تو سینم حبس کرده بودن تا شاید.....اووووووف.....

هری.....اول تعجب کرد ولی بعد.....  
:-خب معلومه.....لویی.....  
گفت و پرید بغلم.....  
واییییییی...این عالیه.....  
ضربان قلبم بالا رفته بود.....  
از خوشحالی بیش از حد نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون  
بدم.....  
الان دیگه احساس میکنم تو آسمونام.....بدن قدرت فوق العاده ای  
گرفته بود که وصف نشدنی بود.....  
محکم تو بغلم فشارش دادم.....  
من هیچوقت از بغل کردنش خسته نمیشم.....  
تازه نفسی که حبس کرده بودمو آزاد کردم.....  
دیدم که نایل و لیلی دارن ما رو با لبخند نگاه میکنن.....  
هریو به سختی از خودم جدا کردم.....مته یه تیکه ی ضروری از بدنم  
میمونه که اگه جدا شه من میمیرم.....  
نمیخواستم ازش جدا شم.....  
وقتی به این فکر میکنم که الان باید برم ، انگار دنیا دو سرم خراب  
میشه.....  
زل ردم تو چشماش.....تو همون یاقوتای دوست داشتتیم.....  
من همیشه غرق این چشما میشم.....همیشه.....  
-لو.....فردا میای دیگه؟؟؟؟؟؟  
بیشتر شبیه این بود که انگار خواهش کرده.....  
با یه لبخند جواب دادم :-البته که میام هز من.....من بخاطر تو همه جا  
میام.....  
آروم لبامو گذاشتم رو پیشونیه صاف و بی نقصش.....  
چشماشو بست و نفسشو بیرون داد.....

منم همین کارو کردم.....خیلی آرام بخش بود.....  
وایییییییی.....دلم میخواست الان نمی رفتم.....چی میشد  
مگه؟؟؟؟؟؟؟؟

-اممممممم...لویی.....الان بابام منو درسته قورت میده هاااااا.....

1

نایل اینو گفت و من به سختی لبامو از پیشونی هری برداشتم.....  
میخواستم به هری یه چیز بگم که نایل و لیلی به زور منو کشیدن بیرون  
و من واسه آخرین بار ، واسه هری دست تکون دادم.....  
اونم همینطور.....و بعد.....

درو بستن.....

-فاک یو گایز.....

بهشون گفتم و اونا خندیدن.....

-لویی.....لیلین صدام کرد.....

بی حوصله جواب دادم :- چیه لیل؟؟؟؟؟

یه لبخند زد و گفت :- میدونی.....اون واقعا دوست داره.....نه دوست  
داشتن بین دو تا دوست معمولی.....اون واقعا عاشقته ولی نمیدونه  
چطوری ابرازش کنه.....پس فکر نکن این حسست یه طرفست.....  
یه لبخند اومد .....آره هری تا حالا تجربه ی عاشق شدن نداشته چون  
این تو بوده.....البته به غیر کورالین که اونم از عشقش میترسید و  
هیچوقت ابرازش نکرد.....امیدوارم اونم حس منو نسبت بهم داشته  
باشه(چی گفتم!!!!!!).....امیدوارم.....

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که یه نفر صدام زد:-لویی  
...وایسا.....

ربکا بود ....برگشتم :- بله؟؟؟؟(بچه با ادب شده...)  
لبشو یه جوری کرد و .....:- اوووف...میشه نری؟؟؟؟؟؟؟؟

چیییییییی؟؟؟؟گوشام درست شنیدن؟؟؟؟بهم گفت که

نرم؟؟؟؟؟؟؟؟جدی جدی گفت نرم؟؟؟؟؟؟؟؟

-راستش حال مادرم (مادر بزرگ هری) زیاد خوب نیست ، پس مجبورم دو  
روزه برم ایتالیا و برگردم و خب میدونی.....من نمیتونم همین طوری  
هریو این جا شبا تنها ول کنم و برم پس.....میشه این دو روزو پیشش  
بمونی.....لطفا.....

چیزی که میشنیدم و باور نمیکردم.....من.....پیش  
.....هری.....بمونم...؟؟؟؟اونم دو روز؟؟؟؟واییییی .....از همین الان  
ذوق زدم.....  
نیشم تا آخر باز شد:-ا.....ا.....البته.....حتما.....

یه نفس از سر آسودگی کشید :-خب...حداقل این جوری خیالم راحت  
تره....فقط یه چیزی.....هر شب در اتاقشو قفل کن.....راستش خیلی  
به کارکنام اطمینان ندارم(-\_\_\_\_\_-)و....میتونی تو اتاق من بخوابی  
.....از پرستارا بپرس ، بهت میگن کجاست.....  
فقط سرمو تکون دادم.....تو هیپروت بودم.....  
ربکا....کلید اتاق هریو داد و تشکر کرد و رفت.....  
وایییییی .....یعنی من امشب پیش هریم؟؟؟؟؟؟  
باورم نمیشه.....

با یه صورت کاملا شوکه شده ، به نایل و لیلی نگاه کردم.....  
هر دوشون با یه لبخند شیطانی ، عمزمان بهم گفتن :-باااای  
لویی....خوش بگذره.....

بعدم دست تو دست هم رفتن.....حقا که بیشعورن.....  
سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و به خونه زنگ زدم.....یعد از چند  
تا بوق برداشت:-بله؟؟؟بفرمایید...-سلام رانی منم لویی...میخواستم  
بهت بگم من امشب و شاید فردا شب نیام...نمیدونم ولی امشب نمیام

خونه....دوست دارم...باای.....

گوشیمو گذاشتم ت جیبم و با تمام سرعت دوییدم یمت اتاق  
هری.....

درشو باز کردم و داد زدم :-هز کجایی؟؟؟؟؟  
رو تخت بود....بلند شد و منو با چشمای گرد شده نگاه کرد.....  
هولی فاکینگ شت.....این چرا تیشرت نداره؟؟؟؟؟؟  
-لو؟؟؟؟؟؟؟؟!!

درو بستم و رفتم پیشش...سعی کردم به حروف و کلماتی که  
میخواستم کنار هم بذارمشون توجع کنم ولی  
.....اوووووف.....لعنتی.....نمیشد.....

-خب.....اممممم.....ر..ربکا....خب....داره می....میره پیش مادرش و  
.....خب.....مید...ونی.....اممممم....نمیخواست تنها  
باشی...پ...پس..ازم خواست تا.....اممم....پیشت....ب...بمونم!!!!!!!  
پووووف.....مردم تا بگم....اصلا تمرکز رو چیزی که داشتم میگفتم  
نداشتم.....هواسم جای دیگه ای بود.....

1

یه لبخند زد ولی وقتی نگاهمو رو خودش دید ، با مژلومیت گفت :- خب  
گرمم بود.....

-منم گرممه ولی دلیل نمیشه که.....  
-خب توام درآر.....

اومدم مثلا خیر سرم دلیل قانع کننده بدم....بیشتر ریدم که.....  
چشماش شیطون شده بود.....

هههههه...تو این و میخوای هزا؟؟؟؟؟؟

باشه.....با یه حرکت تیشرتمو کندم.....

سرشو انداخت پایین و نشست رو تخت .....فک کنم سعی داشت منو

نگاه نکنه.....

خندیدم و خودمو انداختم بغلش رو تخت.....

زیر چشمی بهش یه نگاه انداختم که سرشو انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد و موهای نازش افتاده بود رو قسمتی از

صورتش.....

دستمو انداختم تو موهاشو خرابشون کردم.....

لبامم آوردم پایین که گونشو ببوسم ولی.....

همزمان با من ، هریم صورتشو برگردوند سمتم و .....لبامون همو لمس کردن.....

برقی که هم منو هم هریو گرفت ، به هر دومون شوک داد.....یه شوک خیلی قوی.....طوری که از جامون پریدیم.....

سریع لبامو از لباش جدا کردم.....

هری از خجالت مته لبو قرمز شده بود و سرشو سریع سرشو انداخت پایین.....

ضربان قلبامون اونقدر بلند میزد که من نه تنها واسه خودمو ، بلکه ضربان قلب بلند و محکم هریم میشنیدم.....

ولی من.....حسی که اون موقع داشتم.....کاملا وصف نشدنی بود.....

هنوز بخاطر اون بوسه گیج بودم و بخاطر این گیجی ، هواسم به چیزی که میگفتم ، نبود .....:-ف..فکر کنم.....فکر کنم اونو دوست

داشتم.....

سرشو آروم و طوری که باهام چشم تو چشم نشه ، برگردوند سمتم :-چیو؟؟؟؟

نه...این دفعه نمیخواستم از دستش بدم ، پس.....

-اینو.....گفتم و دوباره لبامو به لباش چسبوندم.....

چشمای من بسته بود ولی.....سنگینیه نگاهشو کاملا حس میکردم.....کم کم داشتم از همراهیش نا امید میشدم که.....اونم شروع کرد

به بوسیدتم.....  
خیلی آروم و نرم لبای همو که خیلی قشنگ فیکس هم بودنو میخوردیم  
و .....  
به راحتی میتونم بگم.....  
این بهترین و شیرین ترین طعمی بود که تو کل زندگیم  
چشیدم..... .

Chapter 20  
4.6K 416 29

by REVEN-13  
Share

: Chapter 20  
Warning : Smut  
من تو زندگیم دختر های زیادیو بوسیده بودم.....  
لبای زیادیو امتحان کرده بودم.....  
طعمای ریادیو چشیده بودم.....(گوه!!)ولی.....با هیچکدوم حسو  
که الان داشتم و نداشتم.....  
حتی اولین بوسه ای که داشتم ، این حسو بهم نداده بود.....  
ولی حالا.....  
وقتی لبای من رو لبای هری حرکت میکنه ، احساس میکنم رو ابرام.....  
از هیجانه زیاد حس میکنم دارن تو کل بدنم سوزن فرو

میکنن.....سوزنای داغ.....  
 کل بدنم داره آتیش میگیره.....من به معنای واقعی داشتم  
 میسوختم..... ضربان قلبم به طرز بدی بالا رفته بود.....به طوری که هر  
 لحظه منتظر سخته بودم.....!!!  
 همین طور که لبامونو آروم رو هم تگون میدادیم ، لب پایینیشو گاز  
 گرفتم.....  
 تو دهنم نفس کشید.....دستمو بردم سمت شکمش اماااا.....  
 یه چیزی یادم اومد.....  
 لبامو از لباس جدا کردم.....اون با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد.....  
 -اوووووپس.....گفتم و از تخت پریدم پایین.....  
 همینطور که به سمت در میرفتم ، نگاهم کرد.....  
 کلیدو از جیبم در آوردم و سریع در و قفل کردم.....گذاشتم کلید ،  
 همون جا رو در بمونه و برگشتم به سمت هری.....  
 کارام اصلا دست خودم نبود.....هری و کشیدم سمت خودم و شروع  
 کردم به خوردن لباس.....  
 اونا خیلی عالی بودن.....نرم.....لطیف.....  
 اونم همراهیم کرد.....من واقعا تحریک شده بودم.....و فکر میکنم  
 هریم همین طور بود.....  
 فضای بینمون داغ بود و....  
 همین طور داغ و داغ تر میشد.....و حال من.....بد و بد و بدتر.....  
 با یه دستم هلش دادم تابیافته رو تخت و خودمم رفتم روش و دو تا  
 دستامو کنار سرش ستون کردم.....

الان دقیقا سینه هامون به هم چسبیده بود و من به راحتی ضربان قلب  
 هریو که به طرظ وحشیانه ای به سینش میزد و احساس میکردم.....

کاملاً فهمیدم که نمیتونه نفس بکشه ، چون برای نفس کشیدن دهنشو باز کرد و من.....

از فرصت استفاده کردم و زبونمو کردم تو دهنش.....  
 نمیدونم چرا ولی هر دو مون داغ و خیس عرق بودیم.....  
 بدنای هردومون نسبت به هم به بدترین حالت ممکن واکنش نشون  
 میدادن و من راحت سفت شدن خودمو احساس کردم....  
 هری...دستشو گذاشته بود پشت سرم و به خودش فشار میداد.....  
 لبامون کاملاً رو هم پرس بود.....  
 آروم آروم رفتم سمت گوشش.....لاله ی گوششو گاز گرفتم (من از اول  
 داستان ، چند بار بهتون گفتم لویی وحشیه؟؟؟؟)و رفتم سمت  
 گردنش.....

شروع کردم به لیسیدنش .....  
 وقتی نفیای بلند میکشید و دستاشو را کمرم محکم میکشید ، من  
 بیشتر و بیشتر تحریک میشدم.....  
 فاک.....

زبونمو کشیدم سمت سینه هاش.....  
همین طور که زبونمو رو سینش میکشیدم ، صدای خندش بلند  
شد.....:-لو....نکن...لو...قلقلکم میاد.....  
ولی من.....عاشق صدای خندش بودم.....پس...به کارم ادامه دادم و  
اون .....همینجوری میخندید.....  
یک آن دست از کار کشیدمو تو چشماش زل زدم :-هز ، میدونستی من  
عاشق صدای خنده هاتم؟؟؟؟؟

خندید.... یه دونه از اونایی که هوش و هواسو از سرم میپروند....(این آهنگ کامران و هومن بود...بهترین هوش و هواسو نمیخوام....یاد اون افتادم...نمیوونم چرا!!!!)زیر چونشو آروم بوسیدم.....  
و البته...دستم از رو شلوار گذاشتم روش.....

نفسشو با دهن بسته و چشمایی که رو هم فشارشون میداد ، داد  
بیرون.....دکمه ی شلوارشو باز کردم و از پاش در آوردم (زیپ  
نداشت؟؟؟).....دستم و گذاشتم رو شورتشو واسش مالیدم.....

5

یه دستشو رو تخت فشار میداد و اون یکیو گذاشته بود جلوی دهنش تا  
صداش در نیاد.....

ولی...امشب کاری میکنم که با بیشترین توانت اسممو صدا  
بزنی.....(کثافت...مرضی)

یکم دیگه واسش مالیدم و بعد با زانو نشستم جلوی پاهاش و شورتشو  
در آوردمو کردممش تو دهنم..... (شورتو نمیگه هااا، منظورش چیز  
دیگست!!!)

هیچوقت فک نمیکردم روزی این کارو بکنم امااا حالا.....دارم ازش لذت  
میبرم (-\_\_\_\_- ).....

با ولع میخوردمش و لیسش میزدم.....هری پاهاشو به تخت فشار میداد  
و دستاش جلوی دهنش بود.....

هر چقدر سفتتر میشد ، جا دادنش تو دهنم سخت تر میشد.....  
-لو.....

اسممو یه بار گفت ولی بقیشو نتونست چون.....من حرکاتمو تند تر  
کردم و طوری واسش میخوردمش که انگار ادامه ی زندگیم به اون  
بستست.....

همینطور که حرکاتمو تندتر میکردم ،هری اومد تو دهنم.....

همشو قورت دادم...خب میشه گفت اونقدرام مزش بد نبود.....

بی جون افتاده بود رو تخت و نفسای عمیق میکشید.....

صورتش کاملا عرق کرده بود.....مال منم همینطور.....

رو دستش علامت دندوناش مونده بود.....وایییی....چقدر این تلاش

کرده بود تا داد نزنه؟؟؟؟؟؟  
چشماشو آروم باز کرد و با دیدن من.....زد زیر خنده!!!!وااااا.....این  
چشه؟؟؟؟؟؟  
با خنده ، یه اخم الکی کردم و کی/رشو گرفتم تو دستمو کشیدمش.!!!!!!  
(0\_\_\_0)  
با یه شوک پرید.....  
-هووووی...روانی....به چی میخندی؟؟؟؟؟  
هری دوباره زد زیر خنده.....چی شده ؟؟؟؟؟؟  
-لو....فکر کنم شلوارت واست یکم زیادی تنگ شده!!!!!!  
گفت و دوباره خندید.....  
یه نگاه به خودم انداختم.....خب.....پسره حق داشت بخنده.....  
خندیدمو گفتم :-پس بذار با تو درستش کنم!!!!  
خندش آروم محو شد.....نگاهم کرد.....تو چشماش یه ترسی بود.....  
6

آروم رفتم رو به روی صورتشو گفتم :-هیییی....میدونم اولین بارته ولی  
مطمئن باش.....اگه دردت گرفت ، سریع بهم بگو ، تمومش میکنم.....  
سرشو تکون داد.....  
میخواستتم شلوارمو در بیارم که دستمو گرفت.....  
اول فکر کردم منصرف شده ولی بعد خودش شروع کرد به در آوردن  
شلوارم.....  
وایییییی.....دستش که به تنم میخورد ، من دیوونه میشدم!!!!  
من دیگه هیچ کنترلی رو بدنم نداشتم.....تا به حال ، هیچکی منو  
این جوری و به این سرعت سفت نکرده بود که هری فقط زمانی که  
داشت لباسمو در میآورد ، میکرد.....  
شورتمم آروم در آورد.....حالا هر دو لخت بودیم.....



زیر شکمشو بوسیدم .....یه بوسه ی طولانی.....و.....

خودمو فرو کردم توش.....

-آیییییییییییییییییییی.....

اون قدر بلند بود که میشد گفت کاملاً داد زد.....

قلبم پاره شد.....دیدم از گوشه ی چشمش داره اشک

میریزه.....

نهههه....فاک می.....

-آهههههه....بعنت به من.....هری الان تمومش میکنم ، خب

عزیزم؟؟؟؟؟؟(پسره رو جر دادی بعد میگی الان تمومش میکنم ؟؟؟؟؟)

اومدم خودمو بیارم بیرون که دستشو گذاشت رو دستم :-ا..دا..م..مه

ب..بده.....

-نه هری...تو.....

-ادامه بده.....داد زد.....

پس شروع کردم آرام آرام خودمو تکون دادن.....

لبشو گاز گرفت.....

-هز داد بزن...این جوری بهتره.....

و این کاملاً واسش کافی بود که شروع کنه به داد کشیدن و آهههه و ناله

کردن.....

صدای ناله های هری کل اتاقو برداشته بود.....

من کاملاً آماده ی اومدن بودم....

هری هم داشت عادت میکرد.....

پاهاشو دور کمرم حلقه کردم و سرعتمو بیشتر.....

هری پشت سر همدیگه اسمو صدا میزد و این....حال منو خراب تر

میکرد.....

هری به تخت چنگ میزد و داداش تمومی نداشت.....

واسه هریو گرفتم ....میخواستم با هم بیایم.....

در حالی که توش تکون میخوردم ، ک/یر هریم واسش میمالیدم.....  
میدونستم واسه کسی که اولین بارشه دو با اومدن تو یه روز ، خیلی  
ازش انرژی میگیره ولی من باز به کارم ادامه دادم.....  
صدای برد

خوردای بدنمون به هم با ناله های هری قاطی شده بود.....و با هم  
اومدیم.....

هری ریخت رو خودش و من کاملا کاملا توش خالی شده بودم.....  
خودمو از توش کشیدم بیرون و همش ریخت پایین.....مهم  
نیست.....

هر دومون نفس نفس میزدیم.....بدن هری میلرزید.....منم  
میلرزیدم.....

هر دو مون خیس عرق بودیم.....  
رفتم کنارش دراز کشیدم.....

دیدم دوباره به اشک از چشمای نازو قشنگش افتاد پایین.....  
رفتم روش و شروع کردم به بوسیدن تک تک اعضای صورتش.....  
چشماش.....دماغش.....گونه هاش.....پیشونیش و لبش.....  
رفتم سمت گردنش و اونو گاز گرفتم.....(وحشی!!!)  
-آخخخخخخ.....

نگاهش کردم.....موهای فرش به خاطر عرق ، خیس خیس بود.....  
شروع کردم به خوردن لبش ....اونم همراهیم کرد امااا.....دیگه جونی  
واسش نمونده بود.....دلم نمیخواست ولی لبمو از لو لبای نرمش  
برداشتم :-فک کنم خیلی خسته شدی.....پس واسه امشب  
بسه.....(نه بابا!!)

نفسشو با یه خنده ی کوتاه داد بیرون.....  
رفتم بالاتر و دراز کشیدم.....هریم کشوندم طرف خودم.....

سرشو گذاشت رو سینم و بغلم کرد.....  
 دستمو بردم سمت موهاشو باهاشو بازی کردم.....  
 -هی پسره.....میدونستی خیلی تنگی؟؟؟؟؟؟با لبخند گفتم.....  
 هریم خندید.....واایی....من عاشقشم.....!!!!!!  
 -لو.....-جون دلم.....؟؟؟  
 -عاشقتم.....  
 منو سفت بغل کرد.....اون عاشقمه؟؟؟؟وایی....انگار دنیارو بهم  
 داده باشن....!!!!  
 یه نفس از سر راحتی کشیدمو م های خیششو بوسیدم :-منم عاشقتم  
 روانیه تنگه من.....  
 هر دو با هم خندیدیم.....چشمامو داشت بسته میشد.....  
 سینه و شکمم بوسید و منم موهاشو نوازش کردم.....  
 آره...این یه شروع تازه بود...یه فصلی جدید از زندگیه من.....  
 حالا احساس میکنم که تازه متولد شدم...و اینو مدیون عشقم ،  
 هریم...  
 از حالا به بعد همه چی تغییر میکنه...و من این شروع و این تغییرو  
 دوست دارم.....

Chapter 21

4.2K 436 39

by REVEN-13

Share

## : Chapter 21

نوری که از پنجره ی اتاق داخل میشد ، چشمو زد....  
پلکامو رو هم فشار دادم و بعد از چند دقیقه آروم بازشون کردم....  
اول ، تار میدیدم اما بعد از چند دقیقه چشمام به نور عادت کرد.....  
گیج بودم!!!!!!!

اینجا که اتاق من نیست.....  
اومدم بلند شدم که یه سنگینی رو خودم احساس کردم...  
این....هری....هریه منه.....!!!!

تازه تمام خاطرات دیشب یادم اومد.....  
یه لبخند زدم.....هنوزم باورم نمیشد منو هری دیشب با هم  
بودیم.....

منو هری دیشب یکی شدیم و من اونو حس کردم.....و....میتونم بگم  
اون عالی ترین حسیه که میتونم داشته باشم و بهم داد.....  
همه چیز عالی و فوق العاده بود.....  
به صورتش تو خواب نگاه کردم.....  
اون تمام زندگیه من شده.....و من....کاملا حاضر بودم جونمو واسش  
بدم.....

حاضر بودم نفس نکشم ولی اون به جای من نفس بکشه..... و من این  
حسو دوست دارم.....

یکم دیگه بهش خیره شدم و بعد تصمیم گرفتم از جام بلند شم.....  
نمیخواستم بیدارش کنم ، سعیمم کردم و تقریبا هم موفق  
بودم.....البته به غیر از اون قسمتی که وقتی کامل بلند شدم ، رو  
تخت جا به جا شد.....

میترسیدم بیدار شه چون دیشب کلی انرژی ازش گرفته بودم ...و  
بهترین چیز الان واسش فقط خوابه.....  
آروم آروم از کنار تخت رد شدم و با کله پریدم حموم.....

سریع خودمو شستم و اومدم بیرون.....  
همون لباسای دیروزمو پوشیدم البته یه شورت از هری قرض  
گرفتم.....فک نکنم مشکلی داشته باشه.....  
خب.....حالا.....این گند کاریه دیشبمو چی کار کنم؟؟؟؟  
لباسای هریو برداشتم و زمینو باهاشون تمیز کردم.....!!!!  
در هر حال هری باید لباساشو عوض کنه دیگه.....  
بعد تمیز کردن زمین ، لباسارو بردم حموم و شستمشون.....(-\_-)  
دهقان فداکار)

12

منو شستن لباس؟؟؟؟؟؟؟؟(؟؟؟؟؟؟؟؟)  
خیلی خنده داره ولی....به هیچ وجه دلم نمیخواد آبروم جلوی چند تا  
جنده بره(پرستارارو میگه).....  
اومدم بیرون.....هریم هنوز خوابه....!!!!  
هریم؟؟؟؟؟؟آره.....هری دیگه مال خودمه.....^\_\_\_\_\_  
خب...چی کار کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟آها!!!!!!.....  
درو باز کردم و آروم پشت سرم بستمش و با سرعت دویدم به سمت  
آشپز خونه ی کستل تون!!!  
بماند که سر راه پرستارا چطوری نگاهم میکردن.....  
وقتی رسیدم ، رفتم و یکی از این سینی چرخدارا رو برداشتم و و از همه  
نوعه این وعده ی غذایی واسه صبحونه برداشتم.....البته سعی کردم  
بیشتر چیزایی و بردارم که انرژی زا باشن.....  
بلاخره سینی به زور پر شد.....  
اومدم برم که یکی از پرستارا خودشو انداخت جلوم.....  
-سلام!!!!!! از اشوه اومدناش حالم بهم خورد.....اههههه....  
با یه نگاهش کردم :-اوهوووووم.....

-من سابرینام..... اوووووف ...چرا دست از سرم بر نمیداره؟؟؟

-که چی؟؟؟؟؟؟؟ رسما ریدم بهش.....

یکم قیافش رفت تو هم.....:میدونی...تو خیلی جذابی و میشه حداقل  
اسمتو بدونم؟؟؟ما میتونیم.....

اووووق حالم بهم خورد.....حرفشو با دادی که کشیدم ، قطع کردم :-  
جذابم که جذابم اینش به ت نیومده هرزه ، جنده بازیا و اشوه هاتم  
بذار واسه اهلش....اسم منم به تو اصلا ربطی نداره.....  
-اماااا.....

دستمو به نشونه ی خفه آوردم بالا و سینی چرخدار صبحونه رو به سمت  
اتاق هری هل دادم.....  
\*\*\*\*\*

رسیدم به اتاقشو درش باز کردم.....رفتم تو و در رو بستم که شنیدم  
صدای گریه میاد.....

سریع سرمو چرخوندم سمت تخت و هریو دیدم که صورتشو تو دستاش  
قایم کرده بود و همون طور که رو تخت نشسته بود و پتو ، نیم تنه ی  
پایینیشو میپوشوند ، گریه میکرد.....  
..1

سینی و همون جا ول کردم و دیویدم سمتش.....  
پریدم کنارش رو تخت :- هری...هزه من....عزیزم....عشقم؟؟؟؟منو نگاه  
کن....چرا گریه میکنی آخه؟؟؟؟؟  
داشتم میمردم.....من طاقت دیدن اشکاشو ندارم.....داشتم عذاب  
میکشیدم.....

وای ....نکنه بخاطر منه.....نکنه بخاطر دیشبه؟؟؟؟؟؟وایییی...من  
الان چه گوهی بخورم؟؟؟؟؟؟؟؟(گوهه گاوی!!!!!!)  
سرشو گرفتم تو بغلم :-هزه من....التماست میکنم...گریه نکن...بگو  
چی شده... کار اشتباهی انجام دادم...آره؟؟؟لعنت به.....

-لو.....

با اون صدای پر از بغضش پرید ویط حرفم....

-جونم عزیزم؟؟؟

بغضم داشت خفم میکرد. یعنی هر لحظه آماده بودن تا اشکام صورتمو

خیس کنن.....

-فکر کردم دیشب واست خیلی بد بودم که امروز گذاشتی رفتی تا زود تر

از شرم خلاص شی.....سرشو بیشتر تو سینم فشار داد.....

این.....این چی داره میگه؟؟؟؟؟؟

بخاطر این که فک میکنه بد بوده افتاده به این حال؟؟؟؟من میگم هری

بهترین حس دنیا رو بهم داده و بعد هری.....داره واسه این اشک

میریزه؟؟؟؟؟؟

دست خودم نبود ولی.....خندم گرفت...(نمیری)

بلند بلند میخندیدم.....هری با تعجب و چشمای خیسش بهم نگاه

کرد.....

-هز میدونی چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

شونه هاشو بالا انداخت.....

-تو عالی بودی.....تو عالی تر از عالی بودی.....هری ، فوق العاده جلوت

کم میاره...تو چرا به یه همچین نکته ای رسیدی دیوونه ؟؟؟؟؟

با اون قیافه ی مظلومش گفت :- چون من تا حالا تجربه نداشتم.....

سرشو بیشتر تو سینم فشار داد.....

با یه لبخند گفتم :- چه ربطی داره آخه پسر خوب؟؟؟؟

شونه هاشو انداخت بالا.....

آروم شده بود.....

همینطور که تو بغلم بود صدام زد :- لو.....

:-جونم.....

یه لبخند زد :- حالا دیگه هیچوقت ترکم نمیکنی؟؟؟؟

شوخی میکنه... نه؟؟؟ هنوزم میترسه برم؟؟؟

یه لبخند بهش زدم :-مو فرفریه من....تو دیگه رسماً مال خودم  
شدی.....خودتم بخوای بری ، من نمیزارم.....!!!!!!  
خندید و اون چالای قشنگشو بهم نشون داد.....لعنتی.....  
پریدم و لبامو رو لباش پرس کردم.....  
خیلی آروم لبامون رو هم کشیده میشدن و همو لمس میکردن.....  
اون لباش فوق العادس و میدونی.....من فک میکنم لبامون فقط برای  
همدیگه ساخته شدن.....  
دقیقا طوری رو هم قفل میشن که انگار دوتا تیکه ی پازل و کنار هم قرار  
دادی.....  
دستمو کشیدم رو سینه هاش.....لرزید و موهای تنش سیخ شدن.....  
واااای که من چقدر عاشق بدنشم که اینقدر سریع نسبت به حرکاتای  
من واکنش نشون میده.....  
آروم لبامو از رو لباش برداشتم....  
-لووو.....اعتراض کرد.....  
خندیدم و گفتم :- فکر کنم یکی این جاست که باید بره حموم.....  
لب و لوچشو آویزون واسم کرد.....  
آخه روانی.....لباتو واسه من اون جوری نکن....داری منو این وسط  
میکشی.....  
اومد از رو تخت بلند شه که چنان دادی زد که فک کنم تمام کستل تون  
هم شنیدن و بعد دوباره افتاد رو تخت.....  
نگران رفتم سمتش :-هری عشقم...چی شد؟؟؟  
نفس نفس میزد و دستاشو مشت کرده بود و پلکاشو رو هم فشار  
میداد.....  
-د..در..د.....دا....ر..ر....مم....

بریده بریده گفت و من به این واقعیت پی بردم که قشنگ  
ریدم.....پسره ی بیچار رو من به معنای واقعی جر دادم!!!!!!!  
دست و پامو گم کرده بودم که یهووو.....یه فکری به کلم رسید.....  
-وایسا هری.....

گفتمو دوییدم سمت حموم.....آب گرمه وانو باز کردم و گذاشتم پر  
شه.....

برگشتم پیش هری.....  
رفتم کنارش و دستامو بردم زیرش....جوری بغلش کردن که سرش رو یه  
دست و پاهش رو دست دیگم باشه.....

داشت لبشو گاز میگرفت....فک کنم از درد بود...(نه از خوشحالیه که  
زدی سوراخه کونشو جر دادی!!!)  
-هوی...لبتو گاز نگیر...مال تو نیست که....  
تو این وضعیت خندید.....  
بردمش و آروم گذاشتمش تو وان....  
-بهتری؟؟؟؟

سرشو تکون داد.....امیدوارم.....  
آستینای پولیورمو دادن بالا و دستامو انداختم تو آب.....  
بردن پشتشو شروع کردم به مالیدن باسنش....  
-نکن لویی.....

-هی ببین...اینجوری ماهیچه هات زودتر باز مبشن و دردت کمتر  
میشه.....

میدونم...موذب بود...ولی این تنها راهش بود...  
همینطور که باسنشو مایش ماساژ میدادم ، به این فکر افتادم که  
کونش دقیقا فیکس دستامه...  
از فکرم خندم گرفت و البته که ابن خنده از چشم هری دور نموند.....

-به چی میخندی؟؟؟؟

صورتمو به شیطانی ترین حالت ممکن در آوردم :-این که سایزه کونت  
دقیقا فیکس دستامه....

-لویی.....با اعتراض داد زد و من خندیدم....

از خجالت قرمز شده بود...در گوشش گفتم :- من عاشق وقتیم که قرمز  
میشی.... صورتمو آوردم عقب و به چشماش نگاه کردم و هر دوشونو  
بوسیدم...چشمای فوق العاده ای که واسه منن و بوسیدم....  
-خوبی؟؟؟

با سر تایید کرد...پس شامپو برداشتم و مو ها و تنشو شستم و  
آوردمش بیرون....

اول بازم یکم درد داشت ولی بعد بهم گفتم که فقط یه لحظه بود....  
-من واقعا معذرت میخوام...هری من.....

نذاشت ادامه بدم...لباشو گذاشت رو لبام و روشن حرف زد :-اصلا  
فکرشم نکن...همه چیز عالی بود....

یه بار دیگه بوسیدتم و رفت که لباس بپوشه که یه ایده خورد دقیقا  
وسط مغزم...(مگه داری؟؟؟)

-هری...وایسا....

برگشت و نگام کرد...

رفتم سمت کمد لباساشو یه شلوار تنگ جین مشکی ، یه تیشرت  
مشکیه آستین کوتاه ، یه سوییت شرت و کتونی و کلاه کامواییه طوسی  
برداشتتم و بهش دادم...

با نگاهش ازم پرسید اینا چین...

-بپوش تا بهت بگم روانیه کوچولوی من...یه چشمک زدم...

خندید و رفت تا بپوشه....

هههه...هز...امروز قراره یکی از بهترین روزای عمرت بشه عشقم.....

: Chapter 22

هری رفت لباساشو بیپوشه و منم رفتم تا غذا هارو بچینم رو اون میزه یا  
مبله.....-\_\_\_\_\_

نشستم کناره اون میز و منتظرش موندم.....

هیییی....این پسره چرا ننو این جا کاشته؟؟؟؟

-هزرز؟؟؟؟؟؟ بلند صداش کردم.....

-اومدم.....

گفت و سریع با لباساش از حموم اومد بیرون.....

هولی شت.....

این چرا تیشترته لعنتیو تنش نکرده؟؟؟؟

اومد و کنارم نشست.....بقیه ی لباساشو پرت کرد رو تختو با اشتها

شروع کرد به خوردن صبحونش.....

آخیییی....این اینقدر گشنش بود؟؟؟؟

ولی....من که نمیتونم چیزی بخورم وقتی فکرم جای دیگست.....

هولی شت.....چی میشد که من به جای صبحونه تورو

میخوردم.....؟؟؟؟

یهو شیری که هری داشت میخورد تو گلوش گیر کرد و شروع کرد به

سرفه کردن....

زدم پشتش ..... بعد این که بهتر شد ، با چشمای از حدقه بیرون  
اومدش منو نگاه کرد.....

بعده چند لحظه پرسیدم :-چیه؟؟؟؟؟  
اونم با همون تعجب و دهنه باز جوابمو داد :- به جای صبحونه منو  
بخوری...هاااا؟؟؟؟؟؟

فاک تو قیافم!!!!!!دوباره بلند فکر کردم.....لعنتی.....  
سعی کردم پنهونش کنن :- چییی؟؟؟ من گفتم؟؟؟؟؟  
لباشو کج کرد و مستقیم زل زد تو چشمام.....  
-مطمئنی؟؟؟؟؟

دوباره پرسیدم و اون سرشو کج کرد.....  
اووووووف...من هیچوقت نمیتونم چیزو از این چشما پنهون کنم.....  
با یه لبخنده نامحسوس و حق به جانب گفتم :-خب تقصیر من نیست  
که....تو خیلی خوشمزه بودی عزیزم.....  
-لو...خیلی منحرفی.....

حرس میخورد و من از حرس خوردنش لذت میبردم و میخندیدم.....  
-راستی...چرا این همه مدت اون تو بودیو فقط شلوارتو پوشیدی؟؟؟؟؟؟  
من پرسیدم و اون....در حالی که گازه بعدیو ار نونه توست و کره اش  
نیزد جواب داد :-شلوار تنگ بود...وقتمو گرفت....

نتونستم از حجوم افکارم جلوگیری کنم و ترکیدم....  
-اههههه لویی...دیگه به چی میخندی؟؟؟؟؟؟  
با اعتراض پرسید و من.....در حالی که از پشت افتاده بودم ، از خنده  
پاهامو تو هوا تگون میدادم.....  
-لویییییی.....

بلند گفت و سعی کردم بکمم که شده جدی باشم.....ولی  
خب.....دست خودم نبود که....نمیتونستم.....سعی کردم وسط

خنده هام حرف بزنم :-آخیی....هری.....ز..زیادی  
واس...ه...شلوار..ببزرگ....بودی؟؟؟؟؟؟؟؟  
دوباره ترکیدم و هری چشماش کاملاً گرد شد.....  
-من آخر نفهمیدم...تنگم...خوشمزه...یا بزرگ...؟؟؟؟؟؟؟؟  
از جوابش دیگه رسماً مردم.....  
دست و پامو به زمین میکوبیدم و هار هار میخندیدم...(زهر مار....)  
در یک آن احساس کردم که اومد روم.....  
محو چشمای فوق العارش شده بودم.....تا جایی که دیگه حتی یه  
لبخند هم رو لبم نبود.....  
خودنو کشیدن بالا و نوک دماغشو بوسیدم.....  
آروم چشماشو بست و نفسشو بیرون داد.....  
تحمل کردن واسم خیلی سخت شده بود...خودمو کشوندم بالا و هری و  
محکم از پشت کوبوندم به دیوار.....  
محکم و شاید وحشیانه(خودشم اعتراف کرد از آمازون فرار کرده) و پر از  
نیاز لبامو رو لباش حرکت میدادم.....  
دستاشو گذاشته بود پشته گردنمو به خودش فشار میداد.....  
دستامو آروم بردم سمت شلوارش و دیکشو گرفتم....  
تو دهنم آه کشید و پاهاشو جمع کرد...  
شروع کردم به مالیدنش و کانلاً برآمدگیشو احساس کردم.....  
-لو.... -جونم.....رو لبای هم حرف میزدیم...  
-راستش...خب میدونی....شلوارم خیلی واسم تنگه.....  
-اووووه...درسته.....  
گفتمو دستمو برداشتم و ازش یکم فاصله گرفتم....  
یکم طول کشید تا عادی شیم ولی.....  
با نگاه کردن به هری خشکم زد.....  
لباش قرمز و پف کرده شده بود.....فاک...لعنت بهم.....

دستشو کشیدن تا بریم صبحونه بخوریم.....  
 من یکم از شیرم خوردم و تازه یادم اومد یه کاریو یادم رفته.....  
 اووووف....از دست تو هری.....  
 سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و به رانی زنگ زدم.....  
 -الو...بله؟؟؟  
 -سلام رانی...منم....  
 -اوه لویی...تویی...خوبی؟؟؟  
 -امم...ممنون...میشه واسه امشب یه شام عالی درست کنی؟؟؟؟؟  
 -مهمون داری؟؟؟؟؟  
 -آره...یه نفر....  
 -اوکی...حتما...  
 -مرسی رانی...میبینمت.....  
 گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم....  
 -کی بود؟؟؟؟؟؟؟؟هری پرسید....  
 -یه دختره...خدمتکارمه...خیلی نازه...دوسش دارم....  
 نمیدونم چرا این جوری جوابشو دادم (به علت کرمه کون) ولی به محض  
 گفتن این ، دیتاشو مشت کرد و اخماش رفت تو هم.....  
 اون لحظه دلم میخواست چاقو رو از خوشحالی بکنم تو دلم.....  
 با یه خنده ادامه دادم :- ولی خب....میدونی....بعضی اوقات میشه  
 غرغرو ترین پیرزنی که تا حالا دادم.....  
 -پیرزن؟؟؟؟؟  
 با تعجب ازم پرسید....  
 -بله حسوده من.....اینو گفتم و خندیدم.....  
 قرمز شد و سرشو انداخت پایین....

وایی عاشقه وقتیم که قرمز میشی هزه خوشمزه ، بزرگ و تنگه  
من.....

\*\*\*\*\*

صبحونمونو با کلی خنده تموم کردیم و بعد من به کارل زنگ زدم تا بیاد  
دنبالمون.....

بعده اونم به هری کمک کردم تا بقیه ی لباساشو بپوشه.....  
و جالب این بود که هر زمان انگشتام به تنش میخورد ، موهای تنش  
سیخ میشد و این بهم دلگرمی میداد.....  
سوئیت شرت و کتونیشو پوشید و کلاهشو گذاشت رو سرش.....طوری  
که موهایش بریزه بیرون.....

والای من از همین الان دارم میمیرم.....  
این پسر جذاب ترین موجودیه که تا حالا دیدم.....  
خب.....منو هری کاملا حاضر بودیم.....  
-بریم؟؟؟؟؟ازش پرسیدم.....  
-آره ولی...کجا؟؟؟؟؟  
هنوزم کنجکاو بود.....

1

یه چشمک زدم :-میفهمی.....  
بهم لبخند زدیم.....  
دستمو سمتش دراز کردم و اون.....  
با کمال میل انگشتاشو تو انگشتام کاملا حلقه و قفل کرد.....  
در و باز کردم و رفتیم بیرون.....  
تو طوله راهرو ، پرستارا منو هری و که دستامونو تو هم قفل کرده بودیم  
رو بد نگاه میکردن.....  
ولی کی بود که اهمیت بده؟؟؟؟؟؟؟؟

البته بعضیاشونم دست خودشون نبود.....اینقدر محو هری میشدن که  
با هر چی که تو دستشون بود میرفتن تو دیوار و منو هری کلی بهشون  
میخندیدیم.... دسیدیم جلوی در که هری یهو وایساد.....

نگران بود :-تو...تو...تو مطمئنی؟؟؟من...من خیلی وقته.....

-شش شش شش شش شش....آروم باش...من مطمئنم و بدون تا وقتی که

با لبخند سرشو تگون داد.....

واسم مهم نبود که پرستارا دارن ما رو میبینن.....

و بعد با هم رفتیم بیرون.....

خوب شد به هری لباسه گرم دادم.....

از دور کارل رو دیدم و با هری رفتیم پیشش.....

-اوھوم...سلام کارل.....

کردم و اول هری نشست و بعدم خودم.....

از کارل خواستم تا بخاری و روشن کنه.....

-کجا میریم؟؟؟؟

هری دوباره دره گوشم پرسید و من تصمیم گرفتم بهش بگم.....  
-خب.....داریم میریم لندن و بگردیم.....  
فکش افتاد.....  
بعد از چند دقیقه خودشو انداخت تو بغلم و منو محکمه محکم فشار  
داد.....  
-وایییی...لو...عاشقتم.....  
یه لبخند زدم.....  
-منم عاشقتم مو فرفریه من.....  
سرشو فرو کرد تو سینم و منم سرشو بوسیدم.....  
سرشو آروم نوازش میکردم و هری همون طور سینمو بوسید.....  
هیچکدوممون نمیخواستیم از هم جدا شیم.....  
من حلقه ی دستامو دورش محکم تر کردم.....  
فهمیدم کارل داره از آئینه جلو مارو نگاه میکنه.....  
ولی.....اصلا واسم مهم نیست.....حتی....اگه بشه.....میخوام امروز  
داد بزنم.....  
داد بزنم تا همه ی دنیا بفهمن هری برای منه و من عاشقشم.....  
عاشق روانیه کوچولوی خودم.....

Chapter 23

3.8K 387 33

by REVEN-13

Share

## : Chapter 23

به کارل گفتم مارو جلوی لندن آی پیاده کنه و بعد لش ببره.....  
وقتی از ماشین پیاده شدیم ، من بدون هیچ واهمه ای ، دستای خودمو  
تو دستای هری قفل کردم.....

ما تو خیابونا راه میرفتیم و هری...با لذت همه جا رو نگاه میکرد.....  
هری از این که مردم رو دیده بود و وارد اجتماع شده بود ، خوشحال  
بود.....

اینو میشد از تو صورتش یا از تو حرکاتش فهمید.....  
مثلا وقتی لبخند میزد یا نفسای عمیق میکشید و حلقه ی دستاش که  
دور دستام بود رو محکم تر میکرد.....

البته...یه سری چیزا بود که منو فوق العاده آتیشی میکرد.....  
مثل جنده هایی که واسه هری چشمک میزدن یا سعی میکردن  
خودشونو به هری بمالن.....

اینا واقعا چنندش آور بودن .....اووووق.....همه ی دخترا عوضین.....  
ته دلم احساس کردم یه صداهایی میاد.....  
-هری.....

-بله....؟؟؟؟داشت این ور و اون ور و نگاه میکرد.....

-میگم .....گشمنه....بریم یه چیز بخوریم؟؟؟؟؟

برگشت سمتم و یه دونه از اون لبخند های دندون نماش که قلبمو هزار  
تیکه میکرد ، زد و گفت :- صدای شکمت داره هشدارشو میده  
لو.....بریم.....

هر دو خندیدیم و رفتیم سمت یه کافی شاپ.....

\*\*\*\*\*

-مخصوصا وقتی که دختره با لیز خورد و با اون کله ی بزرگش خورد  
زمین.....

هری گفت و من مردم.....

نزدیک نیم ساعته تو تاکسی رو هم افتادیم و هرهر میخندیم.....  
اوه اوه...راننده تاکسیه خیلی بد نگاه میکنه....یکم ترسیدم.....  
اتفاقایی که امروز افتاد ، واقعا باور نکردنی بود.....  
خالی شدنه سسه کچاپ رو گارسون ، پرت شدنه مرده تو آبه دریاچه ،  
رفته دختره با دماغ تو دیوار ، افتادنه پیرزنه بخاطر پاشنه های 20  
سانتیش.....آخه کسی نبود بهش بگه پیرزن تو رو چه به پاشنه  
بلند!!!!!!

2

و کلی چیز دیگه که اگه هری تبود ، حتی متوجه شون نمیشدم تا  
بخندم.....

منو هری هر دو از خنده قرمزه قرمزیم.....

حالمون افتضاح خرابه.....

مخصوصا بعده این که هریو مجبور کردم 1 لیوان آبجو رو کامل تموم کنه  
و چون اولین بارش بود ، هر چند ثانیه یه بار داد میزد : لو...تلخه..... و  
من از خنده میمردم.....

دیگه بماند که هری منو تو جمع گاز گرفت که بهش نخندم!!!!!!

منو هری رو هم افتاده بودیم و حتی به قیافه ی همم میخندیدیم

(-\_\_\_\_-) که صدای اون راننده ی بیچاره در اومد :-رسیدیم.....

من با اون حالت داغونم کرایه رو دادم و تشکر کردم و اومدیم

بیرون.....

جلوی خونم وایساده بودیم و مته احمقا به هم نگاه میکردیم که.....1

-3-2.....

از خنده ترکیدیم.....

هری افتاده بود رو زمین و دلشو گرفته بود و پاهاشو تو هوا تگون میداد

و منم دلمو گرفته بودم و رو زانو هام افتاده بودم.....

-وایییی...لویی...راننده هرو دیدی؟؟؟؟کپ کرده بود.....  
-راستش هری من منتظر بودم هر لحظه بیاد مارو بخوره.....  
دیگه به حدی رسیده بودیم که به زمین مشت میزدیم.....  
تمام کسایی که از کنارمون رد میشدن ، چه مردم عادی ، چه همسایه  
هام ، با تاسف وایمون سر تگون میدادن و ازمون رد  
میشدن.....ولی.....کی بود که اهمیت بده؟؟؟؟؟  
همشون برن جهنم.....  
یعو دیدن دره خونه باز شد :- لویی...تو.....  
و رانی با دیدن قیافه های ما و وضعیتمون ساکت شد و خنده های ما  
شدت گرفت.....  
به زور ، خودمو هریو از رو زمین بلند کردم و رفتیم تو.....  
بخاطر خندیدن های زیاد ، پاهامون شل شده بود و هر چند دقیقه یه بار  
، یا تو دیوار یودیم ، با رو زمین.....

3

رانی...اممممم.....نمیتونم چیزه زیادی راجبش بگم.....چشماش  
از حدقه زده بود بیرون.....فقط همین.....  
بعد از کلی تلاش و کوشش و اراده ی بسیار ، (یاده دینی  
افتادم!!!!کسشر!!!!)بلاخره افتادیم رو مبل.....  
دیگه جونى واسمون نمونده بود.....  
دیگه در حدی بودیم که عین بز به هم زل زده بودیم و 1مین به 1مین  
به قیافه ی هم میخندیدیم.....  
هری سوئییت شرت و کلاهشو در آورد و گذاشت یه گوشه.....  
اووووووف....اینقدر خندیده بودم که دلم حسابی درد میکرد.....  
رانی اومد تو پذیرایی و سینی که باهاش قهوه و کیک واسمون آورده بود  
رو گذاشت رو میز...ولی.....

ای کاش این کارو نمیکرد.....

به محض گذاشتن ، منو هری یه نگاهه کوتاه به هم کردیم و

بعد.....شلیک خنده هامون رفت بالا.....

رانی که از این عکس العمل ما شوک خورده بود و ترسیده بود ، دستشو

گذاشت رو سینش و داد زد :- اههههه پسرا...چه خبرتونه؟؟؟؟؟

سعی کردم وسط خنده هام حرف بزنم :- واییی هری...کیکه خیلی خوب

رفت تو صورته دختره.....

هری که از خنده قرمز شده بود ، به زور سرشو تکون داد :-آره...گند زدم

به رژش که تا تو سوراخ دماغش رفته بود.....(اشاره ای به اون دسته از

خانم های محترم ایرانی که رژشونو طوری میزنن که موهای دماغشون هم

پوشیده میشه!!!!-\_\_\_\_\_این چه کاریه آخه خواهر من؟؟؟؟؟)

رانی که یه کم بهتر شده بود ، نشست رو مبل رو به رومون.....

-خب چی شده؟؟؟؟؟؟

سعی کردم خوب حرف برنم تا بفهمه :-خب...هیچی منو هری امروز

رفتیم کافی شاپ ، بعد من یه چیزی به هری گفتم ، هریم لطف کرد و

کیکه آغشته به شکلاتشو پرت کرد سمتم... ولی من جای خالی دادم و

.....

2

و.....بووووم.....کیک مستقیم خورد تو چشم و چاله اون دختره ی بیچاره

، چقدر واسه آرایشش وقت گذاشته بود ، نمیدونم ....ولی تا اومد

دهنشو باز کنه ، منو هری سریع جیم شدیم.....

رانی تا چند لحظه تو شوک بود و بعد گفت :- پسرین دیگه ، تنها کاری

که بلدین ، به گند کشیدنه(آخخخ...حرفه دلمو زدی).....

یه کم که بهتر شدیم ، یادم اومد که هریو معرفی نکردم :-راستی رانی ،

این هریه.....

-سلام هری.....دستشو به سمت هری دراز کرد....  
هریم سریع خودشو جمع و جور کرد و خیلی شیک با رانی دست داد  
:-هااای رانی...

بعد این رانی بلند شد :- خب پسرا ، من میرم میزه شامو بچینم.....  
گفت و مسیره رفتنشو کامل دنبال کردم و وقتی مطمئن شدم که رفته ،  
برگشتم سمت هری.....

یه تیکه از کیکه شکلاتی که رانی آورده بود و گذاشته بود دهنشو  
میجویدش.....که من.....خودمو انداختم رو هری و شروع کردم به  
خوردنه لباش.....

-ممممممممممممممم...اینا طعم شکلات میدن هز...شرط میبندم از اون  
کیکه خوشمزه ترن.....

تو دهنم خندید و من زبونمو کردم تو دهنش .....  
روی دندوناش میکشیدم و با زبونش بازی میکردم.....  
لب پایینشو گاز گرفتم و اون تو دهنم آه کشید.....  
حس کردم دمای بدنمون داده زیاد میشه.....

نمیتونم بگن آروم بودیم ، چون زبونامون و لبامونو با سرعت روی هم  
تکون میدادیم .....

به طوری که شاید انتظار داشتیم یه چیزی از توشون بکشیم بیرون.....  
آروم آروم رفتم سمت گردنش.....

زمان و مکان از دستم کاملا در رفته بود و تمامه تمرکزم رو هری  
بود.....

گردنشو میک میزدم و میخوردم ک یه قسمت از پایینه گردنشو محکم  
گاز گرفتم.....

-آخخخخخخخخ.....

گفت و من همون جارو بوسیدم.....  
دستمو کردم زیره بلوزشو شکم وسینه هاشو لمس کردم.....

همین طور که دستمو رو بدنه قشنگش تگون میدادم :-لویی...شام حاضر.....امممم.حاضره.....

سریع از رو هری پریدم کنار و نشستم.....

هریم همین طور....البته اون از خجالت قرمز شده بود و سرشو انداخته بود پایین.....

-باشه رانی...الان میایم.....

گفتمو رانی سرشو تکون داد و برگشت تو آشیزخونه.....

اوووووف.....این دیگه چی بود...

فایااک....همه چيو دید.....

برگشتم سمت هری :- هی...از دستم ناراحتی؟؟؟؟؟

با خنده سرشو آورد بالا :- البته که نه ولی دیگه نمیتونم تو صورتش نگاه کنم.....

خندیدیمو رفتیم سمت آشپزخانه.....

\*\*\*\*\*

تو طول شام ، هری اصلا بالا رو نگاه نمیکرد .....سرشو انداخته بود  
پایینو آروم غذاشو میخورد.....

رانيم همينطور فقط په ليختد رو لېش بود.....پيرزنه موډي.....

ولی من... با پروییه تمام سرمو گرفته بودم بالا... انگار که نه انگار رانی مارو دیده بود.....

شامه هری که تموم شد ، بلند شد و آروم از رانی تشکر کرد و در گوشم گفت :- لو...اتاق کجاست؟؟؟

منم مته خودش تو گوشش زمزمه کردم :- طبقه ی بالا ، اولین اتاق  
هزم.....

خندید.....یه چشمک واسش زدم و نگاهم رفتنشو دنبال کرد.....

یه جورایی تو افکارم غرق شده بودم....  
-واقعا دوشش داری یا اینم یه عروسکه دیگه واسه خوشگذرونیه؟؟؟؟؟؟  
اسم عروسک اومد خود به خود دستام مشت شد امااااا....  
خب رانی حق داشت نگران باشه.....  
تو صورتش نگاه کردم و با جدیت تمام گفتم :- حاضرم ثانیه به ثانیه ی  
زندگیمو بدم ولی اون لبخنده قشنگشو رو صورتش ببینم.....  
با جوابی که دادم ، رانی یه لبخند قشنگ اومد رو لباش :- لویی...واست  
خیلی خوشحالم....هم واسه این که راهه زندگیتو پیدا کردی ، هم واسه  
این که کسو پیدا کردی که دوشش داشته باشی و طعمه عشقو بچشی  
1

من تو این 5 سال تو رو مته پسره نداشتم میدونستم ، وبدون مته یه  
مادر الان واست خوشحالم...خواهش میکنم هوای همو داشته  
باشین....  
بلند شدمو رفتم سمتش و گونشو بوسیدم :-حتما رانیه عزیزم ، شامتم  
عالی بود ، حرف نداشت....  
یه چشمک واسش زدم و رفتم سمت اتاقم.....  
دره اتاقمو باز کردم ولی...هریو ندیدم.....  
-هری...هز....هزم کجایی؟؟؟؟  
خبری ازش نبود...لعنتی کجایی؟؟؟؟  
-هری...هز...التماست میکنم...کجایی؟؟؟؟  
داد میزدم...گریم داشت در میومد.....  
یه لحظه نبودش منو به این حال انداخته....اون پسره لعنتی  
کجاست؟؟؟؟؟؟  
-لو...تو بالکنم.....  
صورتمو تو کفه دستام قایم کردم و نفسمو با شدت بیرون دادم...اصلا

هواسم نبود که تمامه مدت نفسمو نگهداشته بودم.....  
ضربان قلبم بالا رفته بود و قلبم داشت میومد تو دهنم.....  
فاااک به این قلبه لعنتی.....  
رفتم تو بالکن و به محضه دیدنش ، محکم گرفتمش تو بغلم :- تو  
دیوونه ای هز.....  
خندید :-ترسیدی؟؟؟؟؟؟  
-بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی...تو اگه بدونی نبودت چه بلایی سره  
من میاره لعنتی....  
سرشو بیشتر تو سینم فرو کرد و منم موهای نازشو بوسیدم.....  
-لو..... -جونم عشقم؟؟؟؟  
گونمو بوسید :-من خوابم میاد....  
یه بار دیگه سرشو بوسیدم و آوردمش داخل...دره بالکنم نیمه باز  
گذاشتم تا هری سرما نخوره...  
بهش یکی از پیراهنامو دادم تا بپوشه...خودمم لباسامو عوض  
کردم...فقط یه شلوارک تا روی زانو تنم بود...  
هریم واسه در آوردنه شلوارش دردرس داشت...چقدر واسش تنگ  
بود...!!!!!!  
با هم پریدیم رو تخت...سرشو گذاشت رو سینم و بوسیدش...منم  
موهاشو نوازش کردم... :-لو...هیچوقت نرو ، باشه؟؟؟؟  
سرشو آوردم بالا و بهش نگاه کردم...چشمامون رو هم فیکس شده  
بود...لبشو آروم و کوتاه بوسیدم...  
-هیچوقت زندگیه من.....

: Chapter 24  
Warning : Smut

احساس کردم یه جونوره موذی داره کرم میریزه...  
انگشتاشو آروم طوری رو تنم تکون میداد که قلقلکم میومد.....  
کم کم داشت خندم میگرفت که چشمامو باز کردم و ... به دو تا زمرد  
های سبزی بر خوردم که با اشتیاق نگاهم میکردن.....  
چشمامو الکی دوباره بستم و با لبخند گفتم : هییی روانی...کسی بهت  
یاد نداده که اول صبح این جوری به کسی زل نزنی؟؟؟؟  
صدای خندش بلند شد...وایی که چقدر عاشقه خنده هاشم.....  
شروع کرد به تکون دادنم :-اولا...کسی یاد نداده...دوما...من چجوری  
بهت نگاه نکنم وقتی این جوری کنارم دراز کشیدی؟؟؟؟  
چییی؟؟؟سریع چشمامو باز کردم و یه نگاه به خودم انداختم.....آی  
پسره ی.....  
یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم :-نه بابا ...هری...توام داری راه  
میوفتیااا...به بالا تنه ی لخته من چی کار داری پسره؟؟؟؟  
با خنده گفت :-خب مگه من نباید به چیری که ماله خودمه چشم داشته  
باشم؟؟؟  
چییییییی؟؟؟؟ مخم سوت کشید...گفت ماله خودش؟؟؟الان تو دلم  
پارتی بود....از اون ناجوراش...  
با ناباوری و خنده سرمو تکون دادم :-تو...هز...تو.....

بقیشو نگفتم و پتو رو از خودم کشیدم کنار و رفتم سمتش....  
اونم با جیغ از تخت رفت پایین و سعی کرد از دستم فرار کنه...و  
متاسفانه منم افتادم دنبالش....  
اون میدویید و منم دنبالش.....  
صدای جیغ هاو خنده هامون کله اتاقو برداشته بود.....  
همینطور که میدویید ، پاش به موکته وسطه اتاق گیر کرد و داشت  
میوفتاد که سریع خودمو رسوندم بهش ، بغلش کردم و بعد با هم  
افتادیم.....  
کاملا دوش بودم و سینم به سینش چسبیده بود....  
تند تند نفس میزد و چشماشو محکم رو هم فشار داده بود.....  
بعد از چند دقیقه...آروم بازشون کرد.....  
تمام مدت نگاهش میکردم و لذت میبردم.....

2

-تو خیلی شیطونی هزه من...میدونستی؟؟؟؟  
یه لبخند زد و اون چالای لعنتیشو نشونم داد :- تاثیرات عشقمه دیگه ،  
لو.....  
از این که منو عشقش خطاب کرد ، مردم و زنده شدم.....  
پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیشو چالای قشنگشو بوسیدم.....  
دماغم آروم رو دماغش تکون میدادم....  
خودم داشتم آتیش میگرفتم و داغ بودن پسته هریم راحت حس  
میکردم....  
من میتونم به راحتی سفت شده خودجو احساس کنم والبته برامدگيه  
هری که به بدنم میخورد بیشتر و بیشتر تحریکم میکرد.....  
شت.....  
آره...هر دومون اینو میخواستیم.....

پس....آروم آروم لبامو کشیدم رو لباس و بعد بوسیدمش.....  
 خیلی آروم ابامو رو لباس حرکت میدادم .....  
 هری دهنشو باز کرد و من زبونمو انداختم تو دهنش....  
 زبونامون رو هم دیگه کشیده میشدن و با هم بازی میکردن.....  
 لب پابینیشو گاز گرفتم که صدای آهش در اومد ولی.....  
 نه....من نمیخوام این جا سکس داشته باشیم.....  
 اینطوری دیگه متوجه نیستیم اطرافمون چه خبره و دیگه هیچی.....  
 لبمو آروم از لباس برداشتم.....  
 با تعجب بهم نگاه کرد.....لبخند زدمو دستشو گرفتم و بلندش کردم.....  
 -لو.....  
 جوابشو ندادم و فقط کشیدمش سمتة حموم.....  
 دفتیم تو و درشو قفل کردم.....  
 آبه دوشو باز کردم و گذاشتم گرم شه.....  
 بخار آروم آروم داشت فضای حموم رو پر میکرد و من منتظر بودم.....  
 حالا دیگه چشم چشمو به زور میدید و حموم فوق العاده داغ شده  
 بود.....  
 بخار همه جا رو پر کرده بود و من منتظره همین لحظه بودم.....  
 هری پشتتم وایساده بود.....  
 و من.....به محکم ترین حالتة ممکن ،  
 برگشتم...گرفتمش...چسبوندمش به دیوار و شروع کروم به خوردنه  
 لباس.....  
 دستتش هر دو کمرم و محکم گرفته بودن و فشارش میدادن.....

یکی از دستاشو برد بالاتر و باهاش ، سینه و شکمو نوازش میکرد و  
 همون طور تو دهنم یعی میکرد که نفس بگیره.....

فایاک...من تحملم کاملاً سر اومده.....بلوزشو طوری از تنش در آوردم که  
انگار قصدم جر دادنش بود.....

با دستام بدنشو لمس میکردم و افتادم به جونه گردنش.....  
گردنشو میک میزد و میلیسیدم و گاز میگرفتم و اون ناله میکرد.....  
من کاملاً سفت شده بودم.....فایاک....

من حتی میتونم فقط با صدای ناله های این پسر بیام.....  
من در مقابله هری کاملاً بی دفاع و ضعیف بودم.....  
اون تنها کسیه که منو تو کم ترین حالت ممکن برآمده میکنه و باعث  
میشه حتی با لباسم ، دهنم آب پیوفته.....  
هری از الان گردنش کاملاً کبوده.....و من این علامت هارو دوست  
دارم.....

راحت میتونستم برآمده شدم هریو از رو شورتش ببینم....  
دستشو برد به سمت شلوارم و زیپشو باز کرد.....  
بهبش کمک کردم تا بتونه درش بیاره....  
حالا هردومون فقط یه شورت داشتیم و برآمدگی هامون ، نیازمون به هم  
دیگه رو کاملاً نشون میداد.....

بخاطره بخار و دمای زیاده حموم ، رو تمامه صورت و تنمون عرق نشسته  
(داره چایی میخوره)بود....

شروع کردن به بوسیدن و گاز گرفتن سینهش.....  
همین طور که بدنشو گاز میگرفتم و پایین تر میومدم ، رسیدم به  
شورتش....

با دندونام با لبه ی شورتش بازی کردم .....  
در یک لحظه اون شورته لعنتیو ور آوردم و انداختمش اون ور....  
موهای خیسمو با یه دستم دادم بالا و کردمش تو دهنم.....  
با ولع میخوردمش و هری داد میزد....  
ناله های هری به اوج رسیده بود .....

پاهاش داشتن شل میشدن... به سختی سره پا وایساده بود....  
دستاشو کرده بود تو موهام و به خودش فشارم میداد.....(واا...این کی  
اینقد حرفه ای شد؟؟؟؟)  
حلقه ی لبامو تنگ تر کردم و با زبونم رو نوکه دیکش کشیدم.....

-لووووو.....

اسممو تند تند صدا میزد و من به همین نسبت ، حرکاتمو سریع تر  
میکردم.....

احساس کردم به مایعی تو دهنم خالی شد...و با اشتها همشو قورت  
دادم.....

هری دیگه از حال رفت و افتاد کفه حموم....

چشماش بسته بود...قلبامون تند تند میزد...نفسامون منظم  
نبود.....دمای حموم فوق العاده بالا رفته بود و قطره های عرق از سرو  
رومون میچکید.....

ولی...حالا نوبت من بود.....

رفتم سمتش و بدون اجازه لباشو بوسیدم (شبيه اين ميمونه كه  
بدونه اجازه ی مامانت رفته باشی غذا رو پاتک زده باشی ، بعد بفهمه ،  
بیاد بخورت)و نوکه سینه هاشو گرفتم لای دوتا از انگشتام و فشارشون  
دادم....

یکم پرید و من ار فرصت استفاده کردم و رو به شکم خوابوندمش)  
عوضیه فرصت طلب).....

رفتم روش و شروع کردم به بوسیدنه پشت و کمر و باسنش.....  
شورتمو دراوردم و خودمو بردم بالا و آروم کردم توش...(البته ذکر بشه  
كه آرومه لویی...نه آرومه ما)

-آیییییییی....داد زد و پرید.....

یکم موندم تا عادت کنه.....

بعدم آهسته شروع کردم به تگون خوردن.....  
-هز...اهه...تو...تو...خیلی تنگی پسر...اهه....  
منو اون هر دو آه میکشیدیم و من خودمو تگون میدادم.....  
یکم سریع تر شدم که دادش رفت هوا و بعد من اومدم ت هری.....  
خودمو از توش دراوردم و افتادم کنارش....  
دستاش تو دستم بود....  
ضربانه قلبمون داشت منظم تر میشد...دقیقا مته نفسامون.....  
برگشت سمتم و لبخند زد : عاشقتم لو...همه چیزه منی!!!!!!  
منم با لبخند جوابشو دادم :- عاشقتم هز...تمامه لحظه های منی.....  
آخه مگه دنیا از این قشنگتر هم میشه؟؟!!؟؟  
\*\*\*\*\*

بعد این که تونستیم رو پاهامون وایسیم ، آبه سرده باز کردم تا بی حال  
نشیم....بماند که کلی یخ کردیم....  
همو شستیم و زود زدیم بیرون.....

5

من بهش یه دست از لباسامو دادم.....  
هر دومون فقط شورت و شلوار پوشیدیم و تیشرتامون تنمون نبود.....  
هری و نشونده بودم جلوی آئینه و موهاشو واسش با سشوار خشک  
میکردم.....  
وقتی کاره موهای نازش تموم شد ، برگشت سمتم :- لو عاشقتم....  
خندیدم :- منم عاشقتم هزه من.....  
اومد جلو...فکر کردم میخواد ببوستم ولی.....  
شروع کرد به قلقلک دادنم.....  
شلیک خنده هام رفت بالا.....  
افتاده بودم رو زمینو قهقهه میزد و اونم همینطور قلقلکم میداد که در

یک آن.....  
لباشو گذاشت رو لبام.....  
نمیخواستم این بوسه رو با خوردنه لباش خراب کنم...ولی مگه میشه  
خوشمزه ترین چیزه دنیا رو لبات باشه و نخوریش؟؟؟؟؟؟  
آروم لبامونو رو هم تگون میدادیم...لبه بالاییمو گاز گرفت و من تو  
دهنش یه آه کشیدم.....  
اومدم تلافی کنم که در باز شد.....  
هر دو پریدیم.....  
فکر کردم رانیه.....  
اما!!!!!!.....  
اوه...نه...فاکینگ شیت.....  
پدرم.....!!!!!!!!!!

Chapter 25

3.2K 369 36

by REVEN-13

Share

: Chapter 25

.....و

.....پدرم

پدره لعنتیم این جا بود...اون مارو در حاله بوسیدنه هم دیده بود و  
مطمئنا زیاد خوشش نمیاد.....

**اون عصبانی بود...دندوناشو رو هم فشار میداد و فکش میلرزید.....  
صورتش کاملاً از شدته عصبانیت قرمز شده بود...فایااک....  
اون چرا عصبانیه؟؟؟؟؟**

به نیم نگاهیم به هری انداختم.....

نمیدونم از خجالت بود یا ترس....احتمالا هر دو.....

کارل و جو ، راننده ی خودشم اون جا وایساده بودن.....

یه پوزخند زد و گفت :- چی از جونت میخوام ؟؟؟ توه احمق با خودت چی

میکنی؟؟؟هااااااان؟؟؟ههههه...تا الان فکر میکردم تو ابن مدت داری

حالا...میبینم پسرم داره یه پسر دیگه رو میبوسه....ههههه...تو دیگه

این تیکه ی آخرو داد زد و باعث شد که از جام پیرم ولی سریع خودمو

## زندگیہ خصوصیہ من دخالت کنی...این زندگیہ

خودمه... بفهم... ماااااللههه خووودمهمههه.... نه هیچکسه دیگه ای... آره

گی شدم ، به خودم مربوطه و بازم به تو ربطی نداره...پس تو کارایی که  
بهت ربطی نداره دخالت نکن.....

بلند شدمو وایسادمو ادامه دادم :- و گمشو از خونم بیرون...حالا.....  
چشماشم قرمز شده....

دیدم با عصبانیت داره میاد سمتم....

وستشو بلند کرد تا بزنه دره گوشم....

صورت‌مو کج کردم و چشم‌امو بستم و رو هم فشارشون دادم.....  
ششششششقققق....

زِد وَلِي.....

چرا من چیزی حس نمیکنم؟؟؟؟؟

آروم آروم چشمامو باز کردم.....

پدرم دستاش پایین بود و مطمئنم که سیلیو زده بود.....اما.....  
به زمین نگاه کردم.....

هری افتاده بود زمین و با دستاش ، یه سمتش صورتشو فشار میداد.....  
اون....اون....چی کار کرده؟؟؟

یعنی خودشو انداخته جلو من تا من کتک نخورم؟؟؟؟؟  
مخم سوووت کشید.....

دیگه هیچ جارو ندیدم.....

فقط و فقط و فقط هری بود.....

با تمامه توانم داد زدم :- نزنش لعنتی.....

رفتم جلوی هری و رو زانو هام نشستم و سعی کردم بلندش کنم.....  
قطره قطره اشکایی که میریخت از چشماش پایین ، مته سوزن قلبمو

## سوراخ میگردن.....

زیر لب چیزی می‌گفت....

داره اذیت میشه... باید بلند بگه....

-عشقم...عزیزم...هریه من...منو نگاه کن...به من بگو....سرم داد  
بزن....ولی خودتو اذیت نکن...هریه من.....  
بغضه ته گلوم داشت گردنمو پاره میکرد.....  
مهم نبود....جو ، کارل و پدرم دارن نگاهم میکنن.....بازم مهم نبود....  
سرشو گرفت سمتم و با اون چشمای سبزه اشکیه قشنگش بهم زل زد  
:-اونم منو همینجوری میزد...همینجوری.....  
چی؟؟؟راجبه چی حرف میزنه؟؟؟؟  
ازش پرسیدم :- کی میزدت عزیزم؟؟؟؟  
-پدرم!!!!!!!  
گفت و من شوکه شدم.....نه نه نه نه...اون نباید خاطراتشو به یاد  
بیاره...اون آسیب میبینه...همه ی گذشتش واسش فقط درد و  
رنجه.....  
4

-اونم منو مامانمو همینجوری میزد...هر شب پشته سره هم...هر شب  
بدون این که بذاره زخممون خوب شه ، دوباره و دوباره و دوباره کتکمون  
میزد.....  
میگفت و گریه میکرد.....همینطور اشک میریخت.....  
محکم گرفتمش تو بغلم :- نه نه هری...به اینا فکر نکن عزیزم...الان  
دیگه من کنارتم...هیچوقت ترکت نمیکنم...هیچوقت.....  
پدرم پرید تو حرفم :-چرا...میکنی...میکنی لویی...توام ترکش  
میکنی.....  
با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم :- خفه شو...تو فقط خفه  
شو...تو راجبه ما هیچی نمیدونی.....  
و فقط شنیدم که گفت :- نمیخوامم که بدونم.....  
و بعد به کارل و جو یه چیزی گفت...مهم نبود....

تنها چیزی که اهمیت داشت ، این بود که بتونم هریو آروم کنم ولی  
بعدش.....اتفاقی افتاد که حتی انتظارشو هم نداشتم.....  
جو و کارل هر کدوم یکی از مارو گرفتن و داشتن ما رو از هم جدا  
میکردن.....

اول تو شوک بودم ولی بعده چند ثانیه به خودم اومدم :-چی کار میکنی  
لعنتی؟؟؟؟ولم کن عوضی...تو یه آشغالی...ولم کن...کثافت دست از  
سرم بردار...اون بدون من نمیتونه...دووم نمیاره...بذار برم لعنتی...بذار  
برم عوضی.....

عربده میکشیدم و دست و پا میزدم....شاید برایه این که بتونم از  
دسته اون فرار کنم ولی من در مقابله جو (یاده سوپه جو افتادم...یا  
سوپه رشته...فاک می من میخواستم)جونی نداشتم.....  
کارل هریو محکم گرفته بود و قسم میخورم اگه فقط جای دستای  
کثیفش رو هری علامت بمونه.....

هری اشکاش بهش امون نمیدادن ، نمیتونست خوب حرف بزنه :-  
لوو...خواهش میکنم لو...نذار ببرنم...لو من تنهایی نمیتونم...لو تو  
خودت قول دادی ترکم نکنی...لویی خواهش میکنم....لو التماس  
میکنم.....  
-خفه شو.....

پدرم داد زد و ادامه داد :- کارل...ببرش به همون قبرستونی که ازش  
اومده.....

2

نه نه...نباید این اتفاق بیوفته....انگار قلبمو ارم جدا کردن و دارن  
میبرن...و من...بدونه قلبم نمیتونم نفس بکشم.....  
کارل داشت هریو از در خارج میکرد.....  
با تمامه توانی که واسم مونده بود ، شروع کردم به داد زدن :-

هری.....نه...حق ندارین ببرینش...حق ندارای دستای کثیف تو بهش  
بزنی....

اما...کارل اونو برد و من هریو برای آخرین بار در حالی که اشک میریخت  
و داد میزد : ولی لو...تو قول داده بودی..... دیدمش.....  
صدام دیگه ضعیف شده بود...

در واقع با بردنه قلبم دیگه توانی واسم نمونده بود .....هیچ توانی.....  
:-نبرینش...خواهش میکنم...لعنت به همتون...به همه ی شما...فاک  
یو...فاک یو....

اینا فقط در حده زمزمه بودن.....چشمام از شدته اشک تا میدید....نفس  
کشیدن واسم سخت شده بود.....  
دیگه نمیتونستم ادامه بدم....

-ببرش تو زیر زمین (لو لو ها بیان بخورنش...یوهاهاها).....  
پدرم به جو دستور داد.....

لعنتی....حتی دیگه توانه مقاومتم ندارم.....  
احساس کردم دارم رو زمین کشیده میشم...مته یه زباله.....  
صدای گریه ی کس دیگه ای رو شنیدم.....رانی بود.....ازش  
گذشتیم.....

جو رفت تو حیاط و بعده چند لحظه احساس کردم پرتم کرد تو یه جای  
تاریک...مته یه آشغال(چه گیری دادیاا...حتما هم الان منتظری گربه  
بیاد جرت بده بخورت...آره؟؟؟اواا...اسمات شد...اسماته گربه  
ای...یوهاهاها)

همون جوری اونجا افتاده بودم...بدونه هیچجونی واسه مقاومت...بدونه  
هیچ امیدی برای نفس کشیدن.....

تمامه فکر و ذکرم الان هری بود...منه لعنتی باعثه همه ی اینا  
بودم....منه عوضی بهش قول دادم ترکش نکنم اما.....  
من فقط و فقط یه آشغالم....یه آشغالی که نتونست به قولش عمل

کنه....

احساس کردم یکی اومد تو زیر زمین.....

3

منو از شونه هام گرفت و بلندم کرد و.....ششششق.....

خوابوند دره گوشم.....

هههه این تازه اولیشه.....

افتادم رو زمین.....دوباره بلندم کرد و بعدیو دقیقا خوابوند رو گونم.....

و بعد.....سومی...چهارمی....پنجمی....

فقط میزد.....تو صورتم...تو پاهام...تو دلم....تو دهنم....و من....خیلی  
درد داشتم.....

احساس کردم یه مایع ی گرم که طعمه آهن میداد ، دهنمو پر کرده.....  
آره دهنم خونی بود و همون مایع ی گرم رو احساس کردم که داره از  
بینیم میریزه.....

اینا حقمه.....همشون حقمه.....

حقمه که نتونستم به قولی که به کسی که دیوونه وار عاشقشم دادم ،  
عمل کنم....

من فقط یه عوضیم(خب راست شو...اها...بازم اسمات  
شد....یوهاهاها)....

-لویی ، حالا حالا ها این جا میمونی تا آدم شی.....

نا واضح شنیدم.....با اون سیلی هایی که خوابونده یود دره گوشم ،  
اصلا نباید حتی میشنیدم.....

ولی.....قبل اینکه بره و دره زیر زمینو قفل کنه ، یه چیز بهش گفتم...  
با تمامه توانی که عشقم به هری بهم داد

-به...شش...ببگ...و...ددوس...ش...د...دار...ممم.....

و بعد...سرم سوت کشید...چشمام تار شد...تاریکی.....و دیگه هیچی

نهمیدم.....

Chapter 26  
2.9K 363 21

by REVEN-13  
Share

: Chapter 26

نمیدونم چند روز میگذره ولی.....

هههههه.....

تو این چند روز من فقط و فقط تاریکی دیدم.....

هیچکس حقه اینو نداشت که منو از این حبسه لعنتی بیرون بیاره.....

کارل به دستوره پدرم تمامه مدت مته یه نگهبان بیرونه این زیر زمینه

لعنتی وایساده بود و مراقبه این بود که کسی منو بیرون نیاره.....

تو این مدت...فقط دو بار نایل و لیلی و دیدم.....

فقط هم چون حالم خیلی بد شده بود ، اومده بود تا معاینم کنه و اینکه

بهم گفت که اگه به همین روال ادامه بدم ، هیچی برای ادامه ی زندگیم

واسم نمی میمونه.....

آهاااا.....کدوم روال؟؟؟

خب....میتونم بگم من تو این چند روزه هر چی خوردمو....بالا آوردم.....

معدم دیگه هیچی قبول نمیکنه.....

ضعیف تر از چیزی شدم که فکر میکنم.....

چشمام دیگه هیچیو نمیبینن.....من تو این مدت فقط گریه

کردم.....هد ثانیه....هر دقیقه و ....هر ساعت.....

دسته خودم نبود....میدونم گریه نشونه ی ضعفه....  
ولی.....هری کسی بود که منو قوی میکرد و بهم انرژی  
میداد.....اما|||.....حالا که نیست.....  
رانی...هر روز واسم غذا میاره.....شاید به امیده این که بتونم  
بخورمش.....  
ولی.....یا نمیخورم...یا همون دو تا رو که به زمین و زمان قسم میده و  
بالا میارم.....  
هر وقت رانی میاد و وضعیتمو میبینه.....کنارم میشینه و گریه  
میکنه.....  
فکر میکنم دلش به حالم میسوزه یا شاید.....اووف...این ترحمه لعنتی  
دلیلش این باشه که من بعده مدتها...عشقه واقعی و فهمیدم و درک  
کردم...پیداش کردم و یادش گرفتم اما|||.....  
یعنی هری الان داره چیکار میکنه؟؟؟؟؟؟  
کجاست؟؟؟؟؟؟  
چیزی خورده؟؟؟؟  
خوب میخوابه؟؟؟؟  
نکنه خاطراته گذشتش یادش بیاد و اذیتش کنن.....  
نکنه بخواد به خودش آسیب بزنه.....

2

نکنه.....وای...وای...وای....  
یا.....شایدم دیگه تو این مدت حسی بهم نداره.....  
شاید تو این مدت فراموشم کرده.....  
دیگه نمیخواد منو ببینه و.....  
اهههههههه.....این فکرا از همه بیشتر دارن اذیتم میکنن....  
فکره این که من دیگه نتونم هریو ببینم یا اون منو نخواد.....ته دله

لعنتیمو کاملاً خالی میکنه....

میترسم و تو بدنم احساسه درده بدیو حس میکنم.....

همون دردی که اون عوضیا با بردنه هریه من توم ایجاد کردن.....

و این سوراخه پوچی...هر روز....هر ساعت....هر دقیقه و هر ثانیه بزرگتر

و بزرگتر میشه و دردش بیشتر.....

و....تنها راهه درمانه من اونه.....

کسی که تا الان بخاطرش تونستم زنده بمونم.....کسی که یاد و خاطرش

منو زنده نگهداشته.....یه قطره اشک از چشمای تارم افتاد

پایین.....

آره...اون هریه که با اون چشمای نازش ازم میخواد تا زنده بمونم و

بجنگم.....ولی.....تا کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

نور.....

چیزی که بعد از باز شدنه دره زیر زمین پیدا شد.....

چشمامو نیمه بستم...چون به تاریکی عادت داشتن و نور اذیتشون

میکرد.....

کم کم عادی تر شد.....

کارل اومد تو از رونم گرفتتم و بلندم کرد و انداختم رد شونش...و بعد از

زیر زمین بردم بیرون.....

از سرمای شدید به خودم لرزیدم.....

با این که نور تو چشمم بود ولی سعی کردم دلیله سرما رو ببینم.....

واااااااااا.....نگاه کن.....

همه جا سفیده.....کله حیاطو برف پوشونده.....

البته که الان زمستونه.....فااک...لعنتی.....

کارل بردتم داخله اتاقم و پرتم کرد رو تختم.....

تتختی که.....شیت.....

تختی که هری روش کنارم خوابیده بود.....  
و من.....هنوز گرمای تنس رو اون جایی که دراز کشیده بود احساس  
کردم.....

2

بی اختیار...اشکام از چشمام ، شروع به ریختن کردن.....  
من دارم میمیرم....واقعا بهش نیاز دارم....به نفساش...به موهایش...به  
لباش...به چشماش و به بوی تنش.....  
من اونو میخوام.....حتی اگه لازم هم باشه ، بخاطرش فرار میکنم.....  
-آقا!!.....کارل صدام کرد.....  
من فقط اشک میریختم....و حتی بهش یه نگاهم نکردم.....  
چشمام دقیقا روی اون قسمت از تختم فیکس شده بود ، که هری دراز  
کشیده بود.....  
-پدرتون میخواد شما رو ببینه...گفتن که سر و وضعتونو درست کنید ،  
یه چیز بخورین و با من بیاین...باید برسو نمتون شرکت.....  
هیچی نگفتم...هیچی.....  
فقط آرام بلند شدن و رفتم تو حموم و درو بستم.....  
لباسامو به زور دراوردم.....چون توی بدنم توانی نداشتم.....  
بعده کننده لباسام دوشو باز کردم....  
قبله اینکه برم زیره دوش ، از تو آئینه یه نگاه به خودم انداختم.....  
زیره چشمام گود رفته و سیاه شده....  
کبودیه روی پاهام ، شکمم و پاهام قشنگ تو چشم میزنه....  
حتی یکم از گونمم هنوز سیاه بود.....  
دوره دهنم و دماغمم خونه خشک شده هنوز بود و اشکام رو صورتم  
خشک شده بود.....  
در کل وضعیتم خیلی خراب بود.....

چیزی نگفتم....یعنی چیزی ندارم که بگم.....  
رفتم زیره دوش و به سختی خودمو شستم و اصلاح کردم و اومدم بیرون.....  
یه شلوار...پولیور و یه پالتوی بلند برداشتم و تنم کردم.....  
ساعتمو انداختم تو دستم ، گوشیمو برداشتم گذاشتم تو جیبم و کیفه پولمو برداشتم...  
گذاشتم موهای لعنتیم همونطوری پایین بریزن ، بنابراین فقط کج دادمشون کنار.....  
آره....من باید خوب جلوه کنم....  
اگه اون میخواد باهام حرف بزنه ، منم کلی حرف دارم که به بزنم.....و البته چیزی که هنوز ازش مطمئن نیستم ولی.....  
بخاطره هری هم شده انجامش میدم.....  
\*\*\*\*\*

تو ماشین نشستم و کارل داره منو میبره شرکته پدرم...و البته ساعت هفته غروبو نشون میده....  
من هیچی نخوردم و وقتی رانی گفت که تو این یه هفته که اونجا بودی ، هیچی نخوردی و اینا ، یه جورایی تعجب کردم....  
یه هفته؟؟؟؟چرا من اصلا نفهمیدم؟؟؟؟  
-آقا...رسیدین...منتظرتون میمونم....  
-نه...نمیخواد...فقط گورتو گم کن....  
گفتم و پیاده شدم....  
رفتم داخله شرکت و وارده آسانسور شدم و دکمه ی آخرین طبقه رو زدم....  
و در باز شد....  
بعده اون رفتم به سمت اتاقه مدیریت....

-سلام آقای تاملینسون...چند لحظه وایسین تا.....  
منشیه لعنتی داشت ریادی ور ور میکرد و منم یه مشت کوبیدم رو  
میزش تا خفه شه....  
جنده ی لعنتی.....  
-دهنتو ببند.....  
طوری زمزمه کردم تا بشنوه....  
رفتم سمتہ اتاقہ پدرم و بدون در زدن واردش شدم.....  
سرش پایین بود....  
-چند بار بہت گفتم قبلہ ورود در بزن ورونیکا.....  
سرشو گرفت بالا و وقتی منو دید ، ساکت شد....  
-لوییس...فکر نمیکردم بہ ہمین راحتیا بیای پسر....  
و اشارہ کرد تا بشینم.....  
ولی من از جام تکون نخوردم و همون جوری نگاہش کردم.....  
نفسشو با عصبانیت داد بیرون و رو بہ من شروع کرد :-حالا کہ بعدہ این  
مدت برگشتی بہ روالہ سابقہ ، میخوام میخوام پیشہ خودم کار کنی ،  
این جوری بہترہ و بعدہ این دیگہ حق نداری پاتو تو کستل تون  
بذاری.....  
دستامو مشت کردم و شروع کردم بہ ہوار کشیدن :- توه لعنتی ہیچ  
حق نداری کہ تو زندگیم دخالت کنی...ہیچ حق....  
داد زد :- ولی من پدرتم...  
و اون لحظہ...زمانی بود کہ من قیدہ ہمہ چیو زدم....  
-دیگہ نیستی.....  
گفتم و اون کاملاً رفت تو شوک....حتی دیگہ حرفم نمیزد.....

پس من ادامہ دادم :- نہ...دیگہ پدرم نیستی...و البتہ منم دیگہ پسرت

نیستم...آها...وایسا...نکنه میخوای بگی ارث و میراث...آره؟؟؟؟خب...اینم جوابت...همشونو با خودت به گور ببر چون من به اونا نیازی ندارم...حاضرم شب و روز مته سگ کار کنم ولی دیگه پوله مفت و بی ارزشه تو تو دستام نباشه تا اینکه اینقدر منت سرم نذاری...من حتی میتونم دیگه به اون خونه ی لعنتی بر نگردم...آره...من دیگه تحته کنترلت نیستم...پس گورتو از زندگیم گم کن بیرون....

در باز کردم و از اتاق رفتم بیرون ولی ....  
قبله اینکه ببندمش ، بهش گفتم :- بهتره اینو بدونی آقای تاملینسون  
که من عاشقه همون پسره روانیم...بدون که هیچ وقت از دوست داشتنش دست نمیکشم...اینو به خاطر داشته باش...آخرین حرفیو که به عنوانه پسرت بهت زدم.....  
من عاشقه پسری به اسم «هری استایلز» هستم.....

Chapter 27

2.9K 363 21

by REVEN-13

Share

: Chapter 27

درو بستم و مردی که قبلا به عنوانه پدر میشناختم و با یه شوکه خیلی بزرگ ، تنها گذاشتم.....  
سریع از ساختمونه شرکت زدن بیرون.....

کارل منتظر بود ولی من راهمو کج کردم....  
-آقا از این طرف...باید برسونمتون خونه.....  
اما من حتی نگاهشم نکردم....رفتم جلوی خیابون و به اولین تاکسی که  
رد میشد داد زدم :- دربست.....  
جلوم نگهداشت و سوارش شدم :- میرم بیمارستانه روانیه کستل  
تون.....  
سرشو تگون داد و راه افتاد.....  
\*\*\*\*\*

تقریبا بعد از 30 مین رسیدیم.....  
پولشو حساب کردم و عینه دیوونه ها دوییدم داخله کستل تون....  
به محضه قدم گذاشتن اون تو ، شروع کردن داد زدن :-ربکا...ربکا...ربکا  
کجایی؟؟؟  
پرستارا همه منو نگاه میکردن ، بعضیا با تعجب...بعضیام با پوزخندای  
لعنتیشون.....  
همینطور که راه میرفتم و ربکا رو صدا میزدم ، یکیشون خودشو انداخت  
جلوم...همون پرستاره که اون روز بهم گیر داده  
بود...س...سابرین...سابرینا...یه همچین چیزایی بود اسمش :-  
اووه...سلام...اگه دنباله خانمه ویلیام میگردی ، باید یه کم صبر کنی  
چون....  
اون طوری که کون و سینه هاشو واسم تگون میداد حالمو کاملا بهم  
زد....

با عصبانیت داد زدم :- جلوی چشمم نیا جنده...چون من نمیخوام وقتمو  
با لاس زدن با کثافت هایی مته تد تلف کنم هرزه.....  
اخماش رفت تو هم.....هلش دادم کنار تا رد شم ولی .....  
-هی...میدونی...اون روز که محلم نذاشتی ، خیلی حرسی شدم....خیلی  
زساد دلم میخواست که جوری تلافی کنم که تا عمر داری جلوی چشمت

بمونم....کسی تا حالا اون جوری دسته رد به سینه ی من نزده بود و تو...اووووف...پس اون روزی که اون پسر رو رانندت آورد ، گفتم یکم خوشگذرونی با این پسره نباید خیلی بد باشه.....  
یک آن پاهام از حرکت وایساد و شل شد.....

خوشگذرونی؟؟؟؟؟

اون پسره منظورش هریه؟؟؟؟؟

این دختره ی عوضی چی داره میگه؟؟؟؟؟؟

برگشتم سمتش...خون تو چشمم جمع شده بود...و اون لعنتی....  
اون از این که تونسته بود توجهمو به خودش جلب کنه ، به خودش میبالید.....

اون با اون لبخنده چنندش آورش ادامه داد :- خب میدونی...رانندت اونو بهمون تحویل داد و گفت که ببریمش تو اتاقش...اینو گفت و رفت....میدونی...اون از شدت گریه بی حاله بی حال بود و حتی نفسشم بالا نمیومد...چشمای قرمزش کاملاً پوف کرده بود و یه سمت از صورتش ، ههه کاملاً قرمز شده بود.....اون با دیدنه ما ترسید...واسم خیلی جالب بود که یه پسر ازم ترسیده بود...اون روز ربکا هنوز نیومده بود...همه چی واسم آماده بود و چون دیده بودم که شما دوتا چقدر به هم نزدیکین ، تصمیم گرفتم یه کم اذیتتون کنم.....  
دستم کاملاً مشتش و قرمز شده بود...دندونامو طوری رو هم فشار میدادم که هر لحظه انتظار داشتم فکم خورد شه...هیچ ایده ای نداشتم که قراره با این دختره چی کار کنم ، فقط اون لحظه هوار کشیدم :-باهاش چی کار کردی لعنتی؟؟؟؟؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و اون...یه قدم ازم دور ...

شروع کرد مته دیوونه ها خندیدن :-اووه پسر...میدونی اون بهتر از چیزی بود که فک میکردم...اون فوق العاده خوش اندام و سکسی بود و

وقتی که انگشتمو رو سینش میکشیدم و لمسش میکردم ، حسه عالی  
بهمن منتقل میشد ، مخصوصا وقتی که با داد و فریاد و گریه التماس  
میکرد که لمسش نکنم ، یا وقتی که سعی میکرد که کنارم بزنه...وقتی از  
روی شلوار لمسش کردم و گریه هاش شدت گرفت یه لذته خاصی  
داشت و اووه اون میدونی.....  
دیگه نذاشتم ادامه ی حرفاشو بزنه...چون رفتم سمتش...گلوشو گرفتم  
و چسبوندمش به دیوار....  
پاهاش تو هوا تگون میخورد....من داشتم خفش میکردم.....

دستاشو رو دستام گذاشته بود و برای این که دستامو باز کنه ، تلاش و  
التماس میکرد....  
اون داشت برای زندگیه کثیفش التماس میکرد ، اما من.....  
خون جلوی چشممو گرفته بود و هیچی نمیدیدم و اگع این عوضیه هرزه  
رو بکشم ، شاید تازه بتونم یکم از عصبانیتمو خالی کنم.....  
سرش داد زد :- جنده ی عوضی...حرومزاده ی مادر جنده...توی کثافت  
چه گهی خوردی؟؟؟؟خودم با دستای خودم خفت میکنم آشغال.....  
د دستمو بیشتر فشار دادم تا بمیره....دیگه خیلی راحت میتونستم  
سفیدیه چشمای کوفتیشو ببینم....  
پرستارا داشتن با ترس ، چون دادنه این حرومزاده رو تو دستام میدیدن  
که.....

:-لویی.....ولش کن.....

ربکا داد زد و دویید سمتم و به زور ، دستامو از دوره گردنه لعنتیه اون  
کثافت باز کرد....  
اون دختره ی عوضی افتاد پایین و به بدترین حالت شروع کرد به سرفه  
کردن و به طرز بدی نفس کشیدن....  
سرش داد زد :-فکر نکن کارم همین جا باهات تموم شده جنده ی

لعنتی....خودت زندگیتو به گه میکشونم.....  
ربکا به زور دستمو گرفت و کشوند به طرفه یکی از راهرو های خالی.....  
و شروع کرد :- مگع دیوونه شدی لعنتی؟؟؟چرا خفش میکنی؟؟؟اصلا  
مگه پدرت نگفت که....

سرش داد زدم و حرفشو قطع کردم :- من پدری ندارم.....  
تعجب کرد و با حالتی صورتش ازم ببشتر توضیح خواست....  
-من دیگه پدری ندارم...ابن قضیه هم همین جا تموم میشه...پس من  
دیگه اختیارم دسته خودمه.....

هووووف کشید و چشماشو چرخوند :- این دلیله جالبی برای خفه کردنه  
یه پرستار نیست لویی.....  
یه پوزخند زدم :- تو حتی نمیدونی اون کثافت چه گهی خورده بود که  
لیاقتش خفه شدن بود.....

-پس میشه دقیقا بگی چه گهی خورده بود؟؟؟؟  
حالا ربکام عصبی شده و من واقعا متنفرم از کسی که موقعه ی حرف  
زدن باهام بخواد اخم کنه....

مشتامو رو هم فشار دادم و داد زدم :-چون اون پرستاره جنده ای که  
ازش داری طرفداری میکنی ، به زور هریه منو لمس کرده...به زور بهش  
تجاوز کرده...به هریه من که حتی نتونست هیچ دفاعی از خودش نشون  
بده.....

سرشو با ناباوری تکون داد و یه اشک از چشماش ریخت پایین....  
چشمامو بستم تا از افتادنه اشکم جلوگیری کنم.....  
یه نفسه عمیق کشیدم :-حالا احساسه گناه میکنی؟؟؟؟احساسه گناه  
میکنی که چطوری بهترین عمه ی دنیا واسه زندگیه من بودی؟؟؟؟  
دستاشو گذاشت رو صورتش و هق هق زد.....  
با یه نگاه تیز ازش رد شدم که صدام زد :- لویی.....

دندونامو رو هم فشار دادم :- هوووم؟؟؟؟  
یکم مکث کرد و بعد پرسید :- تو و هری....اممم با هم رابطه ی جنسی  
داشتین؟؟؟؟  
دستام یخ کرد...من الان بهش چی بگم...اگه بگم آره و بعدش نذاره  
دیگه ببینمش....وایییی نه....  
-این بخاطر هریه...خواهش میکنم جوابمو بده....  
-آره.....صدام آروم بود....انگار از ته چاه اومده...سرمو انداختم  
پایین.....  
-اون عاشقته....میدونستی؟؟؟؟  
از حرفش تعجب کردن....اینو ربکا ویلیام بهم گفت؟؟؟؟  
سرمو برگردوندم و گفتم :- چی؟؟؟؟  
تو چشمات پره اشک بود...یه لبخنده کم رنگ زد :- از روری که هری ک  
آوردن داره گریه میکنه...شبا خوابه تو رو میبینه و بلند میشه و شروع  
میکنه بلند بلند گریه کردن...تا بهش آرامبخش تزریق نشه ، آروم  
نمیگیره...شبا حتی تو خواب هم گریه میکنه و تو رو صدا میکنه...تو  
بیداری هم که حالش تعریفی نداره...از شب تا صبح پشته سره هم  
میگه(اینجا هارو به خاطر داشته باشین ، جلوتر دوباره بهشون اشاره  
میشه): لویی برمیگرده...میاد و دوباره منو میبوسه...میاد و دوباره منو  
بغل میکنه و میگه که خیلی دوسم داره...میگه که عاشقه خنده  
هامه...تو چشمات زل میزنه...موهامو خراب میکنه...

4

باهام میخنده...میاد و میگه که هیچوقت ترکم نمیکنه...بهم میگه  
روانیه کوچولو...اون دوباره میاد و کنارم میخوابه...لمسم  
میکنه...دماغشو رو دماغم میکشه...میاد و میگه که هز ،  
عاشقتم...راستی لویی ، میدونی چندبار در روز خووشو میزد چون فکر

میکرد که به خاطره اونه که این بلاها سرت اومده؟؟؟؟میدونی پرستارا  
چقدر مسخرش کردن...چقدر بخاطره این حرفاش تحقیر شده تو این  
مدت؟؟؟؟مسدونی اصلا لب به غذا نمیزد چون میگفت که بدونه تو  
هیچی نمیخوره؟؟؟؟گفت که تو قلبشی...انرژیشتی...نفسشتی و بدونه تو  
هیچی نیست؟؟؟؟لویی...هری داغون شده...خواهش میکنم کمکش  
کن.....

اشکام بهم اجازه ی نفس کشیدن نمیدادن...من آخه به این پسر چی  
بگم؟؟؟؟؟

با پشته دستم اشکای لعنتیمو که تمومی نداشتن و پاک کردم و دوییدم  
سمته اتاقش....

بدونه در زدن ، داخل شدم :- هری...هزه من...عزیزم...ولی....  
اتاق خالیه خالی بود...

پالتومو دراوردم و انداختنش یه گوشه :- هری...هزا تو رو خدا  
...کجایی...

نبود...تمامه تنم به لرزه افتاد...از بیرون یخ زده بودمو از داخل داشتم  
میسوختم.....

نکنه...وایی...نه نه نه....

سریع ربکا رو صدا زدم...اومد جلوی اتاق :- بله لویی؟؟؟؟؟

صدام میلرزید :- ه...ه...هر...ی...م...ک...کو؟؟؟؟؟

-اگه اینجا نیست ، رفته پشته حیاط...چند بار اونجا پیداش

کردم...میشینه رو زمین و با گریه به یه نقطه ی نامعلوم خیره میشه....

دیگه اهمیت ندادم...با تمامه سرعتم دوییدم اونجا...میترسیدم اونجام

نباشه...وایی نه لویی...اینجوری فکر نکن.....همه ی دست و پاهام

میلرزید....

رسیدم اونجا...بلند بلند نفس میکشیدم....

یه نگاه به اطرافم انداختم و.....آره...اونجا بود...تمامه زندگیم اونجا

بود...نشسته بود و زل زده بود به...ههههه...همون جایی که با نایل و  
لیلی بازی کردیم.....  
نههه...دیگه نمیتونم.....  
دیگه تحمله دوریشو ندارم....  
در حالی که چونم میلرزید ، با تمامه توانم داد زدم :-هریه من.....  
آروم سرشو بلند کرد و برگردوند طرفم....  
اولش باور نمیکرد...  
زیر لبش گفت :-لویی؟؟؟؟  
بلند شد و با بغض داد زد :- لویییه من.....  
شروع کرد دوییدن به سمتم.....  
منم سمتش دوییدم....  
و حتی شاید باورمم نشه ولی کاملاً مطمئنم که خودشو از دو متریم ،  
پرت کرد تو بغلم.....  
واون موقع بود که فهمیدم....  
دارم بعد از یه مدتها...نفس میکشم.....

Chapter 28

3.6K 344 31

by REVEN-13

Share

: Note

فقط قبل از شروع این چپتر بگم ، داخله این چپتر من بعضی اوقات از  
«» استفاده کردم...این به معنیه اینه که وقتی که دارن حرف میزنن ،

همزمان باهاش کاریو میکنن که توی این گیومه ها گفته شده...فقط  
گیج نشین پلیز.....و چپتره پیش گفتم که حواستون حرفای ربکا باشه  
در آینده نیاز میشه ، اون حرفا تو این چپتر بر میگردن...اگه یادتون  
نمیاد ، برین دوباره بخونین و بعد این چپتر و شروع  
کنین.....تنکس..... .

## : Chapter 28

### Warning : Smut

تند تند نو گردنش نفس میکشیدم....  
من عطرشو نیاز داشتم...بوی تنشو نیاز داشتم....  
اونم همینطور بود...تو گردنم نفسای عمیق میکشید و عطرمو می  
بلعید...

حاله هر دومون خبلی بد بود...خیلی بد...  
دماغمو کردم تو موهاش و بوشون کردم....  
آهههههه...اینا همونایی هستن که من واسه ادامه ی زندگیم  
میخواستمشون.....

بی اختیار ، یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین و ریخت رو گونش.....و  
همین کافی بود که هری ، همون جا بلند بلند بزنه زیره گریه...  
با صدای بلند گریه میکرد و صورتشو تو سینم فرو میکرد...پیراهنم و  
محکم چنگ زده بود و سعی داشت کلشو فرو کنه تو قفسه ی سینم....  
منم.....

محکم بغلش کرده بودم...و حتی شاید محکم تر از اون...چونم رو سرش

بود و صورتمو به موهاش میمالیدم...له تار هایی که زندگیم به اونا وابسته بود.....

هری حالش بد بود و حتی از شدته گریه ، نمیتونست نفس بکشه.....  
باید آرومش کنم...وگرنه خفه میشه...  
با دستام صورتشو گرفتم و از سینم که بخاطر اشکای هری خیس شده  
بود ، جدا کردم...همینطوری از چشمای نازش اشک میومد...لعنتی...من  
چقدر زندگیم با این چشما قشنگ تره...با این رنگ.....

-شششششششششششششششش... این منم... همینجام  
عزیزم... همینجام... دیگه هیچ جا نمیرم... قول میدم... خب؟؟؟دیگه  
نمیرم عزیزم...

همینجودی که سعی داشتم آروم ش کنم ، با انگشته شصتم ، اشکای  
دوره چشم و گونه ی لطیفشو پاک میکردم...  
با دستاش ، دستامو گرفت... سرشو برگردوند و کفه دستمو بوسید...  
اوووووه... من دارم با این کاراش تحریک میشم... خیلی خیلی  
احمقانهست.....

خندیدم و شروع کردم به...بوسیدنه تک تکه اجزای صورته  
خشگلش.....

گوش...دماغش...پیشونیش...چشماش و ...لبای نرمش...  
 یه نفسه عمیق کشید...دیدم شلوارش داره برآمده میشه.....  
 آره...همینه...اونم مته منه و من...دارم میمیرم تا حسش کنم.....  
 پس به طوره خاصی دره گوشش گفتم :-هزه من ، من گشمنه...میتونم  
 بخورمت؟؟؟؟

و از گوشش ، لبمو همینجوری تا بغله لباش کشیدم و بعد برداشتم و نگاهش کردم....

لرزش تنش و سیخ شدنه موهاش کاملاً حس کردم.....

یه بار دیگه با شهوتی که تو چشمام موج میزد ، پرسیدم :-  
میتونم؟؟؟؟(خاک بر سرت بذار دو مین بگذره آخه)  
تو چشمام زل زده بود و سرشو خفیف به نشونه ی آره نشون داد.....  
انگشتمو با لبخند و لذت تو انگشتاش قفل کردم و بدونه این که  
چشمامو از چشماش بر دارم ، کشیدمش به سمت دره ورودی.....  
بهش نگاه کردم....داشت لبشو گاز میگرفت....  
یهو وایسادم و با یه قیافه ی حق به جانب ، بهش پریدم :-هی پسر ی  
پر رو...راجبه گاز گرفته لبِت بهت چی گفته بودم؟؟؟هاااان؟؟؟  
منو با تعجب نگاه کرد و شونه هاشو بالا انداخت....  
سریع چرخیدم و از پشت بغلش کردم و دره گوشش زمزمه کردم :- مگه  
نگفته بودم لبای لعنتیت دیگه ماله خودت نیست؟؟؟اونا صاحب  
دارن...ماله تو نیستن که گازشون میگیری....  
شروع کرد به قهقهه زدن و اون چالای لعنتیش داشتن دلبری  
میکردن...وایی من عاشقه این خنده هام.....

2

میونه خندش گفت :- باشه...همش ماله...خودت...من که اصلا صاحبه  
خودم نیستم.....بعدم دوباره هرهر شروع کرد به خندیدن.....  
منم خندیدم.....  
در واقع ، یه طوری بهم فهموند که من کاملا در اختیاره خودمه.....  
وااااوووو...این پسر معرکست.....  
لبامو گذاشتم رو گردنش و زمزمه کردم :-البته که نیستی...تو همه  
چیزت ماله منه.....  
تمامه بدنش به لرزه افتاد و خندش قطع شد.....  
هم من و هم هری ، حالمون داشت خراب تر از چیری میشد که در حاله  
حاضر بودیم.....  
-میگم...لو.....

سرمو تو گردنش چرخوندم سمتہ صورتش :- جونم ہزم؟؟؟؟؟  
آب دہنشو بہ سختی قورت داد :- خب...امممم...بہتر نیست بریم بالا  
تا...اممم...اوضامون بد تر نشدہ؟؟؟؟؟  
حق با اونہ...وقتی یہ نگاہ بہ خودم انداختم ، فہمیدم ہری چرا اینو  
گفتہ...اون برامدگیہ منو کہ بہ پشتش میخورد و احساس کردہ  
بود...فااااک.....

سرمو تکنون دادم و با ہم دوییدیم سمتہ اتاقہ ہری.....  
\*\*\*\*\*

ہر دومون رفتیم داخلہ اتاق و درو از پشت قفل کردم...کلید و رو در  
گذاشتم...اون رفت اون ور تر و منتظرم موند....اما من.....  
از ہمون جا ، جلوی در بلوزمو کندم و انداختم یہ گوشہ...رفتم سمتش و  
دستشو گرفتم و خوابوندمش رو تخت...  
افتادم روش و شروع کردم با ولع خوردنہ لباس.....  
من از لباس نفس میخواستہم...امید برای زندگی  
میخواستہم...اووووف...خیلی سخت بود کہ نمیتونستم ببشتر از این  
لباشو بکنم تو حلقم...لعنتی.....  
دیتشو آروم رو سینم تکنون میداد.....  
فاااااااااک....اون دارہ منو ہمینطور بزرگ و بزرگتر میکنہ.....  
لعنتی...این شلوارہ کوفتی دارہ وایم تنگ تر از چیزی میشہ کہ فکرشو  
میکردم... و اینو حتی ہریم فہمید.....  
بدونہ اینکہ لبامو از رو لباس بر دارم ، بہش کمک کردم تا شلوارمو در  
بیارہ.....

ہمون طور کہ دو تا دستامو کنارہ سرش ستون کردہ بودم ، لب و گردن و  
شونشو طوری میخوردم کہ مطمئن بودم قشمتگ علامتش  
میمونہ.....دستاشو برد سمتہ دیکم و شروع کرد از رو شورت

مالیدنش.....

آهه کشیدم...حالم داشت بدتر و بدتر میشد...کنترلن داشت از دستم خارج میشد(No Controooooooooo) و دیگه نمیتونستم رو بوسیدنش تمرکز کنم.....

اوضاع همینطوری خرابتر میشد که هری دستشو برداشت.....  
-هری...لطفا.....خواهش کردم و اون یه لبخند زد(دیوص).....  
از زیرم بلند شد و تبشرت و شلوارشو درآورد.....  
منو برگردوند و اومد روم.....

شروع کرد به بوسیدنم و بازی کردن با کشه شورتیم.....  
هر وقت انگشتای بلند و باریکشو رو بدنم میکشید ، من کاملاً میلرزیدم و من این لرزشو دوست داشتم....  
من داغه داغ شده بودم و اینو کامل میفهمیدم.....  
همینطور ک گردنمو بمکید ، شورتمو از پام درآورد و بدون هیچ هماهنگی ، دیکمو انداخت تو دهنش.....  
-آهههههههههههههههههههه.....

دستامو گذاشته بودم رو سرش و راهنماییش میکردم....  
انگشتامو فرو کرده بودم تو موهایش و اونا رو از ته میکشیدم(خواننده های عزیز...حمله به لویی و کردنش آزاده...با چه کونی موهای هریو میکشه؟؟؟برید دیکشو بگیرین بکشین تا بفهمه...دیوووووص).....  
اون تکون دادنه دهنشو رو دیکم سریع تر کرد و اسمشو پشته سره هم صدا میزدم....و با یه داد ، اومدم....  
اووه گااا...همشو خورد(چه پیشرفته چشمگیری...اثراته گشتن با لویییه دیگه)....

اومد کنارم دراز کشید و بهم نگاه کرد...منم بهش نگاه کردم...بهم لبخند زدیم.....

یهو یه چیزی یادم اومد :- اون عوضی اذیتت کرد؟؟؟؟

فهمید راجبه کی گفتم...لبخندش محو شد.....  
نگاهشو ازم گرفت و سقف خیره شد.....

2

رفتم روش و پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم :- زندش نمیزارم...هر  
کس به هریه من آزار برسونه ، عواقبه خوبی تو آینده براش نداره....  
خندید....چاله لباشو بوسیدم.....

تو چشماش نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن :- دیدی...دیدی  
برگشتم؟؟؟برگشتم تا بغلت کنم»بغلش کردم»و بهت بگم دوست  
دارم؟؟؟»دوست دارم»...هری ، میدونستی قشنگ ترین لبخنده دنیا رو  
داری؟؟؟»انگشتمو آروم رو لباش کشیدم»...میدونی چقدر دلم واسه  
رنگه این چشمای نازت تنگ شده بود؟؟؟»چشماشو بوسیدم»میدونی  
چقدر هوای این لب رو کرده بودم؟؟؟»لباشو آروم بوسیدم»...و این موها  
، که خرابشون کنم؟؟؟»دستامو لای موهاش کشیدم»...چقدر دلم  
واسه دوتایی خندیدنمون تنگ شده بود»دوتایی به هم لبخند زدیم»...  
دیدي برگشتم تا بهت بگم که هیچوقت ترکت نمیکنم ، بهت بگم  
روانیه کوچولوی خودم؟؟؟آره...برگشتم تا کنارت بخوابم، لمست کنم»  
انگشتمو رو سینش کشیدم»...دماغمو رو دماغت بکشم»بینیم و رو  
بینیش کشیدم»...دیدي...دیدي برگشتم هری تا بهت بگم»هزه  
من...من عاشقتم».....

تمامه مدت با بغض بهم خیره شده بود به محضه این که بهش گفتم  
عاشقشم ، اشک از چشمای نازش ریخت پایین.....

-هز...عاشتم....

-لو...عاشقتم...

دماغ و لبامونو رو هم کشیدیم.....

و من اصلا هواسم نبود که هری داره چیکار میکنه.....

اون دیکمو گرفت و ... سریع کرد و خودش (رید به فضای معنویه ی داستان...الاغ).....

از درد چشماشو بست... من میدونستم که میخواد منو لمس کنه ولی.... فاک... فکر میکردم بهم میگه بعدن.....!!!!!!!  
ههه... هری هنوزم وقتی خودمو میکردم توش درد داشت.....  
-اووووه... هزه من... تو همیشه تنگی.....!

-دهنتو ببند لو.....

به سختی و با درد گفت و من بلند بلند خندیدم.....  
بعدم آروم شروع کردم به حرکت دادنه خودم.....

8

هری داشت عادت میکرد پس من کارمو تندتر کردم....  
به یه دستم دیکه هریو گرفتم تو دستم... میخواستم با هم بیایم.....  
هری ناله میکرد و من با ناله های هری حرکاتمو سریع تر میکردم....  
همونطور که خودمو تکون میدادم ، دیکه هریم میمالیدم و هر دو با هم آهه کشیدیم و اومدیم.....

خودمو از توش کشیدم بیرون و قبله این که چیزی بریزه ، همشو لیس زدم و خوردم.....

رفتم کنارش رو تخت... هری با خنده بهم نگاه کرد و گفت :- کثافت.....  
منم جوابشو با خنده دادم :هاهاهاهاها... حالا کجاشو دیدی.....  
سرشو گذاشت رو سینم و بوسیدش... منم محکم بغلش کردم و صورتمو تو موهاش فرو کردم.....

الان حس میکنم ، بعده مدتها ، آرامشه واقعیو پیدا کردم.....

.

.

.

پنج قسمت تا پایانا این فنغیک 33 قسمتی!!!!  
^\_^

من که ذوق مرگم!!!

Chapter 29/part 1

3.3K 320 46

by REVEN-13

Share

: Chapter 29

: Part 1

احساس کردم یکی داره گردنمو میبوسه...و این حسه عالییه...من  
عاشقش بودم....  
یه چشممو آروم باز کردم و دیدم که هری داره سر تا پامو غرقه بوسه  
میکنه....  
وای که من عاشقه این پسر که همیشه با این کاراش منو دیوونه  
میکنه.....  
اومد بالاتر و لباب ناز و خوش فرمشو گذاشت رو لبای من.....  
یه لبخند زدم و با دوتا دستام صورتشو قاب گرفتم و بلند کردم :-صبح  
بخیر تنگه من.....  
خندید...من عاشقه این خنده هام....

-صبح بخیر سرورم....  
اول تعظیم کرد و بعد.....  
دیکمو گرفت و کشید و پرید اون ور.....  
آخخخخ پسره ی.....  
با قیافه‌ی تو هم رفته گفتم :- فاک یو هزا.....  
از اون طرف بلند بلند قهقهه میزد و ادا در میآورد...وااا...خدا بهش عقل  
بده...این دوست پسره منه یا دلکه سیرک؟؟؟؟  
من با عشق به خودشو کاراش خیره شده بودم...به کسی که  
عمرمه...نفسمه...زندگیمه....  
اوووووووووف.....فاک....  
با یه جهش پریدم پایین و شروع کردم دنبال کردنش.....  
اونم با جیغ و خنده سعی کرد از دسام فرار کنه....  
البته...مگه میتونه؟؟؟؟  
از پشت گرفتمش و بلندش کردم :- فقط یه درصد فک کن بتونی از  
دستم فرار کنی روانی.....  
میخندید...یعنی قهقهه میزد....  
سرمو تو گردنش فرو کردم و بوسیدمش....  
ولی بعد.....  
سرمو آوردم بالا و صدامو نازک کردم و گفتم :- پروازه شماره ی 201 به  
مقصد حموم ، آماده ی پرواز است...لطفا کمر بند های خود را  
ببندید.....  
هری تو دستام وول میخورد و از خنده قرمز شده بود...  
بهم نگاه کردیم و گفتیم :-پیش به سوی حموم.....  
\*\*\*\*\*

از حموم به زور اومدیم بیرون.....

دلم هنوز بخاطر هری درد میکرد.....  
اینقدر مسخره بازی در آورد که من خیلی ناگهانی یعنی اصلا فک نکنید  
که کاره هری بودا...فقط خیلی ناگهانی آب و کف خوردم و تا نیم ساعت  
حباب واسش درست میکردم تا بازی کنه:|||||||  
الانم که لباسامونو پوشیدیم ، افتادیم رو مبل و هرهر میخندیم.....  
وستامو رو شکمم گذاشتم و سعی میکنم از بیرون اومدنه دل و رودم  
جلوگیری کنم.....  
و.....من خیلی خیلی خوشبختم که هری و دارم.....  
همینطور که به قیافه و هیكله خودمونم میخندیدیم ، در زدن.....  
-کیه...؟؟؟؟هری دا زد و بعد دوباره ترکید....  
بچه قرصه خنده خورده.....  
تا اومدم جوابشو بدم ، در باز شد و یک عدد رانیه خونخوار پرید رو سرم  
:-آیییی پسره ی نمک شناس...حداقل خبر میدادی کدوم گوری  
هستی...مسدونی چقدر از دیشب نگرانت شدم؟؟؟لویی...اصلا این جور  
چیزا حالیت میشه؟؟؟؟؟؟  
اینارو یه نفس گفت و با کیفش کوبید تو سرم....  
آخخخ درد داشت...دستمو گذاشتم رو سرم و مالیدمش...قیافمم جمع  
شده بود.....  
هریم که....اونور دست و پاهاشو به در و دیوار میکوبه و غش غش  
میخنده.....  
لجم گرفته بود :-اگه دستم بهت برسه هزا ، جوری میکنمت که تا یه  
هفته نتونی راه بری.....  
هری کلا خفه شد.....  
صدای خنده ی دو نفر دیگه هم اومد.....  
رانی ننو بو نگاه کرد :- واقعا که لویی.....  
گفت و رفت پیشه هری تا بغلش کنه.....

هری هنوز تو شوک بود.....

نایل و لیلی اوندن داخل:-وایی لویی...بلاخره آزاد شدی.....  
لیلی گفت و نایل ادامشو گرفت :-وایی پسر...دلم واست تنگ شده  
بود.....

هر دوشون اومدن و منو بغل کردن...راستش...منم دلم واسشون تنگ  
شده بود.....

تو همین فکر بودم که هری صدام کرد :-لوو.....  
برگشتم سمتش:-جونم هز.....

یکم موند و بعد زمین و نگاه کرد و گفت :-تو.....ج...جدی گفتی؟؟؟؟  
چیییییی؟؟؟؟اون نع تنها باور کرده بود ، بلکه ترسیده بود.....  
با یه لبخند رفتم پیشش نشستم ک بهش اشاره کردم تا بیاد رو پام  
بشینه.....

اومد و نشست رو پاهام...یرشو گرفتم تو بغلم و نوارشش کردم ، تو  
صورتش گفتم :-البته که شوخی کردم ، اگه تو اذیت بشی ، منم اذیت  
میشم هریه من...اینو بدون که جونه من به جونه تو بستس عزیزم.....  
خندید و تو چشمام نگاه کرد.....

اوه...خیلی وقت بود این جوری تو چشمای هم خیره نشده بودیم.....  
من دلم واسه این رنگه چشماش چقدر تنگ شده بود.....  
آروم لبمو گذاشتم رو لبش.....

واسم اصلا مهم نبود که رانی ، نایل و لیلی اینجان...مهم این بود که الان  
دیگه هریو دارم و هری مهم ترین چیزه زندگیه منه.....  
عشقمه...دنیا مه...زندگیمه...و اینه که بهم انرژی میبخشه.....  
لبانو که از رو لبای خوش طعمش برداشتم و مستقیم تو چشماش خیره  
شدم.....

بهم لبخند زد.....هر دو تا چشماشو بوسیدم....

بعدم سرشو فرو کرد تو سینم...منو بغل کرده بود و من محکم وستامو  
تو دستاش حلقه کرده بودم.....  
چشمام به رانی افتاده بود...یه دستشو به صورته عمودی گذاشته بود و  
با با لبی که بخاطره بغض میلرزید ، بهم لبخند میزد.....  
نایل و لیلی هم با یه لبخند بزرگ نگاهم میکردن.....  
من حالا همه چی دارم.....  
یه خواهره عالی.....  
یه مادری مهربون....  
یه دوسته بی نظیر....  
و کسی که من تک تکه نفسامو بهش مدیونم....  
آره...من خیلی خوشبختم...خیلی....  
رانی ، من و هری و با هم بغل کرد و سرامونو بوسید....هری سرشو از رو  
سینم برداشت و بهم چشمک زد....  
بعد با هم لپه رانی و بوسیدیم.....  
آره....این تازه اولشه.....  
\*\*\*\*\*

1

رفتم از آشپزخونه ی کستل تون یکم صبحونه گرفتم و واسه خودم و  
هری و بقیه آوردم.....  
نشسته بودیم دوره همو و میخوردیم و میخندیدیم....  
منو هری تقریبا بعده یه هفته غذا خوردیم.....  
والاااا.....  
و البته رانی گفت که آقای مثلا پدرم ، گفته که میتونن به خونم  
برگردم....هاهاهاها....  
همه چی عالی بود.....زندگیه من حرف نداره.....

همه چی خوب پبش میره و من همه ی اینارو مدیونه هریم...کسی که از  
زمانی که پاشو گذاشته‌تو زندگیم ، همه چی بی نظیر شده.....  
آره.....اون ماله منه.....فقط و فقط متعلق به خودمه.....  
همینجوری نشسته بودیم که در زدن.....  
ربکا آشفته اومد داخل.....  
-لویی...خواهش میکنم...ببا کمکم کن.....التماسم میکرد...مگه  
چیزی شده.....  
همینطور که هریو تو بغلم داشتم ، با تعجب گفتم :- چیزی شده  
ربکا؟؟؟؟  
اونم با یه قیافه ی کلافه جواب داد :-بین...10 دقیقه که یه دختره ی  
کولی اومده و داره این جا رو میزاره رو سرش ، میگه با تو کار  
داره...دیوونم کرده لویی...بیا بگیرش.....  
خب راستش ، نظره منو بخوای ، همه ی دخترا کولین ولی.....  
-بگو بیاد این جا.....  
سرش و تگون داد و رفت بیرون.....  
بعده چند دقیقه ، صدای پاشنه های آشنایی و شنیدم.....  
پاشنه هایی که همیشه رو اعصابم بودن....  
اونایی که کابوسای من بودن.....  
فایاک...آنالیا.....  
با اکراه و اون قیافه ی چندان آورش اومد تو.....  
پشته سرش هم ربکا اومد داخل و در و بست.....  
با عصبانیت بلند شدم :- گمشو بیرون عوضیه جنده.....  
با اون قیافه ی حق به جانب و مسخرش گفت :- لویی ، باید با هم حرف  
بزنیم.....  
دستامو مشت کردم :- چجوری پیدام کردی لعنتی؟؟؟؟  
پوووف کشید و یه دستشو رو کمره کوفتیش گذاشت و کونشو تگون

داد....فاک...این داره با اشوه لاس میزنه.....

-رفتم خونت ، نبودی...رفتم پیشه پدرت و راجبه موضوعی که میخوام  
باهات الان حرف بزنم بهش گفتم و اون به کارل ، رانندت گفت که منو  
بیاره اینجا.....

دندونامو محکم رو هم فشار دادم و از لای دندونام گفتم :- گمشو  
بیرون...همین الان.....  
-اما...لویی.....

یهو صدامو انداختم تو سرم :-من نمیخوام بشنوم کثافت...گمشو.....  
-دو دقیقه خفه شو لویی.....  
سرم داد کشید.....؟؟؟؟؟؟

به هری نگاه کرده بودن که میلرزید و با ترس بهم خیره شده بود و نایل  
، لیلین و رانی ، سعی داشتن آرومش کنن.....  
فقط بخاطر هری که طوریش نشه ، کوتاه اومدم :- بنال عوضی.....  
یه نفسه عمیق کشید و تو چشمام زل زد :- لویی...من حامله  
ام.....

Chapter 29/part 2

2.7K 316 32

by REVEN-13

Share

NOTE : دو تا فلش بک تو هم داره ، گیج نشین

.

.  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .  
. .  
: Chapter 29

; Part 2

: Flash back : 2 hours ago : Analia's POV

در حال حاضر تو این کلینیه مسخره نشستمت.....  
نزدیکه دو هفتس که اصلا حالم خوب نیست...همش حاله تهوه دارم و  
بالا میارم...بوی غذا بهم میخوره ، حالم بد میشه...یکی از دوستام  
آوردتم کلینیک و الانم خیلی با اشتیاق :||| منتظرم تا جوابه آزمایشم  
بیاد.....

-آنالیا فیت؟؟؟؟؟؟

صدام زدن...شیت.....

خیلی با ناز بلند شدم و رفتم تو یکی از این اتاقا...یه پرستاره بی حوصله  
برگه ای و به سمتم گرفت '- تبریک میگم خانم...شما باردارین.....  
چییییییی؟؟؟؟وات ده.....  
به برگه نگاه انداختم...جواب مثبت بود...اما|||...چطور؟؟؟؟؟؟لویی  
که.....

: Flash back : 2 month ago

صدای آهنگ کر کننده بود و من عاشقه این بودم.....اوووووف.....  
لویی کاملا مست بود و کنارم خودشو با آهنگ تکون میداد.....  
-لویی ، ببا بریم تو یکی از اتاقای بالا یکم خوش بگذرونیم.....

\*\*\*\*\*

**برگشتم سمتش :- هاللیالیان؟؟؟؟؟؟؟؟**

\*\*\*\*\*

من حامله ام...

من حامله ام...

جریانۀ خون تو بدنم قطع شدۀ بود.....

نفسم بالا نمیومد... نمیتونستم کلماتو پیدا کنم و سرم گیج میرفت....

تنها چیزی که میتونستم بگم این بود:- چ...چ...چ...چی؟؟؟؟؟؟؟؟

-لویی...من دو هفتس ازت حامله ام...امیدوارم اینو بفهمی که داری پدر  
میشی....

باد بزنه لعنتیشو در حالی که با بی خیالی دیوار و نگاه میکرد ، تکون

میداد تا عرق نکنه و آرایشۀ غلیظش پاک نشه.....

اون آشغال داره چرت میگه....

سرمو با ناباوری و درحالی که اشک تو چشمم جمع شدۀ بود و صدام با

بغض قاطی شدۀ بود تکون دادم و گفتم :- نه...نه...نه...نه...توه عوضی

داری دروغ میگی...من هیچوقت بدونۀ اون کاندومه کوفتی باهات

نخوابیدم....هیچوقت کثافت.....

یرش هوار میزدم....اون یه لجنه...یه هرزه....

گوشاشو با اشوه با به انگشت بخاطره صدای بلندم گرفته بود.....بعد

دستشو کرد تو کیفش و یه برگه دراورد و داد دستم :- نه لویی...اشتباه

میکنی...بدونۀ اون کاندومه کوفتی هم باهام خوابیدی و حالام منو بد

بخت کردی.....

اون کاملاً آروم بود...انگار نه انگار که ریده تو کله زندگیم.....

برگرو با چشمای پر اشکم و دستای لرزونم نگاه کردم...جواب مثبت

بود....

لعنت بهم...لعنت...

9

حالم از همه چی بهم میخوره...از زندگیم...از خودم....

فااک...فااک تو همه چی....فااک....

## اشکام شروع کرد پایین ریختن...

آره... این همش خوابه... همش یه کابوسه وحشتناکه... یه کابوس... الان  
بیدار میشم و میبینم که هری کنارم دراز کشیده و من میرم و لبای  
نرمشو میبوسم.....

تمامه بدنم میلرزید(بندری میرفت...سیاهه ، ناگیله...عقابیه ،  
 نارگیله)...یه لحظه هم آرامش حداثتم و نمیتونستم خوب تمرکز کنم تا  
 چی بگم...من دارم نابود میشم و حتی نمیدونم باید چی کار کنم....  
 سرمو آروم برگردوندم سمته رانی...با ترس...با استرس.....  
 رانی گریه میکرد و نایل و لیلی هم اشک میریختن.....  
 ولی.....هری.....

فقط منو نگاه میکرد...چشم تو چشم شدیم....

من با چشمای قرمز ولی... تو چشمای اون هیچ حسی نبود.....  
په مدت په هم خیره شده بودیم و بعد.....

هری شروع کرد خندیدن... بلند بلند میخندید.....

همه با تعجب بهش خیره شده بودن.....

با خنده ، بلند شد و لنگ لنگون او مد سمتم.....

رو به روم وایساد... با لبخند شروع کرد به زدن حرفایی که مته اسید

**دلمو پمیسوسوند و پاره میگرد :-وااااا لویی...تبریک میگم...داری پدر**

میشی...داری بابای یه بچه ی ناز مته خودت میشی...این خیلی هیجان

انگیزه... نهههه... وایسا... یہ لحظہ فکر کن... وایییییی... فکر کن

## چشمای بچت مټه خودت آبی شه...حتی خیالشم خیلی خیلی

قشنگه...آبی شه...آبیی که په روزی تمامه دنیای من بودن...آسمونه من

بودن... ماله من بودن.....(خودم موقع ی نوشتنه این قسمت په

(جوری شدم)

این آخراشو با بغض گفت...اون چشمارو منه لعنتی دوباره اشکی

کردم.....

-هری.....

گفتم و بهش نزدیک شدم ولی اون همونقدر ازم دور شد.....

2

. :-نه...لویی...بهم نزدیک نشو...دورشو...اصلا میدونی...همه چی از اول اشتباه بود...از همون اولین باری که پاتو تو اتاقم گذاشتی...همون اولین باری که چشم تو چشم شدیم...هیچ کدوم از این اتفاقا نباید میوفتاد...برو...فقط برو...حالم دیگه ازت بهم میخوره.....  
صداش بلند نبود و همینجوری اشک میریخت...لعنتی...  
اما نه...هری من.....

دیگه نداشت حرف بزنم...اودم سمتم و هلم داد به طرفه در....  
هری شروع کرد به داد زدن...و من هیچوقت هری و اینقدر عصبانی و ناراحت ندیده بودم.....  
-گفتم بره دیگه لعنتی...تو یه دروغ گویه حال بهم زنی...وقتی نمیتونی به قولت عمل کنی ، چرا قول میدی لعنتی؟؟؟؟هاااا؟؟؟؟برو...گمشو بیرون...دیگه نمیخوام ببینمت...پاتو از اتاقم بذار بیرون...دیگه هم بر نگرد...هریه تو مرد...میفهمی؟؟؟؟مرد.....

دیگه جونی واسه حرف زدن نداشت.....افتاد زمین و پاهاشو تو دلش جمع کرد...دیگه داد نمیزد...ولی اشک میریخت و زمزمه میکرد:-ولی من دوستت داشتم...دوستت داشتم.....

آره...هری راست میگفت...من فقط و فقط یه عوضیم...عوضی که نتونست به قولی که به تنها عشقه زندگیش داده بود ، عمل کنه.....  
کم کم اشکای هری رو صورتش خشک شد.....  
صورتش هی سفید و سفید تر میشد.....  
دیگه انگار حتی نفس هم نمیکشید.....  
این فقط منو یا ه یه چیز میندازه...

اومدم برم سمتش که ربکا دویید سمتش و جلوش زانو زد و شروع کرد  
به تکون دادنش:-هری...هریه من...عزیزم...جوابمو بده...

اما هری...انگار هیچجا رو نمیدید....

ربکا با گریه برگشت سمتم :دیدی چس کارش کردی؟؟؟خیات راحت  
شد؟؟؟بهت گفته بودم که بهش صدمه نزنی...لعنتی ببین چیکار  
کردی؟؟؟بسه دیگه لویی...فقط برو گمشو...دیگه هری واسه تو وجود  
نداره.....

5

حرفاش عینه چوب کوبیده میشد تو سرم...نتونستم حتی یه کلمه  
بگم...فقط متوجه شدم که رانی رفت سره هری و بوسید و نایل و لیلین  
دارن منو از اتاق خارج میکردن...و من هیچ تقلایی نمیکردم...نمیدونم  
چرا...شلید دیگه امیدی بعده حرفای هری بهم نداشتم.....  
به محضه این که از کستل تون خارج شدیم ، افتادم رو زمین و زار زار  
گریه کردم.....

-تو ماشین منتظرتم لویی....

لیا ی کثافت خیلی بی اهمیت نسبت به چیزی که همین چند ثانیه  
پیش اتفاق افتاد ، اینو گفت و رفت سمت ماشین.....  
با زجه داد زدم :-حالم ازت بهم میخوره جنده.....

نایل و لیلی و رانی دروم وایساده بودن و اشک میریختن.....

آخه چطور همه چی اینقدر سریع تغییره حالت داد؟؟؟؟؟

نایل اومد و زیر بغلامو گرفت و بلندم کرد :-هر چقدر اینجا بشینیم  
بدتره.....

لیلی ایتو گفت و بردتم به سمت ماشین.....

و من....برای آخرین بار با اشک به داخل و اون راهرو نگاه کردم.....

با امیده این که شاید بتونم چشمای نازشو یه باره دیگه ببینم.....

Chapter 30  
2.7K 315 29

by REVEN-13  
Share

: Chapter 30

دقیقا یه هفته و 5 روز و 7 ساعته که از اون اتفاق میگذره.....  
اتفاقی که زندگیمو نابود کرد...منو زندگیمو به گتد کشید.....  
دقیقا یه هفته و پنج روز و هفت ساعت....  
خیلی دقیقم ، نه؟؟؟؟(نهههههه)  
میدونین چرا؟؟؟؟  
چون ثانیه به ثانیه ی نبوده هری و شمردم...ثانیه به ثانیه ...دقیقه به دقیقه...ساعت به ساعت...روز به روزشو شمردم.....  
شمردم تا ببینم چه مدتی که نفس نمیکشم.....  
تا ببینم چند وقته که دیگه احساس ندارم....  
تا ببینم چقدره که یه مرده ی متحرکم....  
دیگران دارن کنترل میکنند و من .....اصلا تو کاراشون دخالت نمیکنم.....  
آدمی کع قلب نداشته باشه ، مرده و من...همون آدمم که قلبمو ازم گرفتن.....  
فردای اون روز ، بدون اینکه کسی بفهمه ، رفتم کستل تون.....  
رفتم تو اتاقه هری...ولی...هیچی توش نبود...اتاق خالیه خالی بود...نه

تختی... نه میزی... نه هیچ چسزه دیگه ای.....  
چونم شروع کرد به لرزیدن... با تمامه وجودم داد زدم:-ربکا... کدوم گوری هستی لعنتی؟؟؟؟؟

خودشو رسوند بهم... کلی واسه این که چرا اینجام غرغر کرد و بعدش... ازش پرسیدم که این جا چه خبره... و اون جواب داد:  
لویی... بعده اینکه رفتی ، هری بهش دوباره حمله ی عصبی دست داد... سریع دکترشو خبر کردم تا بیاد این جا... اون بعده سه ساعت به هوش اومد... لویی... من اتاقشو عوض کردم... چون میدونستم بر میگردی... نمیخواستم دوباره اذیت شه.....  
به محضه شنیدنش ، افتادن رو زمین و گدیه کردم... اشک میریختم... ولی...

با چیزی که ربکا گفت ، رفتم تو به شوکع بزرگ و دیگه اشک نریختم....  
-لویی... این شوکه عصبیی که بهش وارد شد ، باعث شده که فراموشی بگیره... اون دیگه تورو به یاد نمیاره لویی... حتی دیگه اسمتم نمیدونه...  
9

ولی دیشب تو خواب حرف زد... گفت که بهش بگو پدره خوبی واسه بچش باشه و بد قولی نکنه... ولی وقتی به هوش اوند ، حتی نمیدونست تو خواب حرف زده... لویی... ازت نیخوام فرانشش کنی... هنونطور که اون فراموشش کرد..... اون فراموشم کرده... یعنی همه چی به همین راحتی تموم شد... تمامه اونا یعنی خواب بود؟؟؟  
رویا؟؟؟؟؟

بی صدا بلند شدم و از کستل تون اومدم بیرون.....  
همون موقع بود که مردم... همون موقع بود که خودمو قربانیه لیا کردم...  
آره... اون فقط خواب بود... همه چی یه رویای شیرین بود لویی... دیگه وقتشه از این خوابه قشنگ پا شی.....

وقتشه برگردی به دنیای واقعی.....

\*\*\*\*\*

-لویی...لویی...هوووووی...هواست کجاست؟؟؟دیر میشه  
ها...اهههه...چته نیم ساعته به خودت تو آینه زل زدی؟؟؟اونقدرام که  
فکر میکنی خوشگل و جذاب نیستیااااا.....  
ههههههههه...نیم ساعته زل زدم به آینه...ولی نه به خودم...به کسی که  
تو آینه میدیدم...به کسی که دو هفتس تو حسرته چشماشم...تو تبه  
چشمای سبزش...به.....  
اههههههه...بیخیال...اون فراموشم کرده و از منن همینو  
خواستن...همه...حتی خودش...ازم خواست پدره خوبی باشم...پس  
باید این خیالات و تمومش کنم...ولی نه...نمیتونم...فاااک....  
-لویی...لویی...با توام...اهههههههه.....نایل داد زد....  
-هاااا؟؟؟گیج بودم....  
تون چشماشو چرخوند :- اووووف...میگم چه مرگته؟؟؟هی پسر  
بدو...تمومش کن....  
-چیو؟؟؟؟بی هوا گفتم....  
بهم یه نگاه بد انداخت و من تازه فهمیدن راجبه چی حرف میزنه...  
-آهااا...اوکی...  
-بدو دیر کنی کلتو میکنن....گفت و من کتمو برداشتم و پوشیدم.....  
قبل از رفتن ، برای آخرین بار تو آینه یه نگاه به خودم انداختم...و شاید  
به کسی که دلم میخواست واسه آخرین بار ببینمش.....

\*\*\*\*\*

تو کلیسا بودم.....  
نه تنها من ، بلکه همه بودن.....  
کلی از مهمونا...رانی...پدرم...للیلین...نایل...و...خودم...ولی نه...فقط

جسمم.....

اهههههه...این حسه پوچی کی میخواد تموم شه؟؟؟؟؟

من هیچی نمیفهمیدم.....

نفهمیدم کی لیا با اون لباسه بلند و سفید و مسخرش جلوم ظاهر شد.....

نفهمیدم کی کشیش حرفاش و زد و از لیا جواب خواست.....

نفهمیدم کی لیا جوابه مثبت داد و حتی.....

نفهمیدم کی از من پرسید :-آقای لوییس ویلیام تاملینسون ، شما حاضرید در غم و شادی ، مشکلات و راحتی ، فقر و ثروت ، تا ابد در کناره همسره خود بمانید و او را دوست بدارید؟؟؟؟؟

ههههههههه...من و لیا؟؟؟؟تا ابد؟؟؟؟؟

چرا ته دلم احساسم میگه که یه چیزی این وسط درست نیست؟؟؟؟؟

حالا که دارم فکر میکنم ، چرا من به همین راحتی حرفه لیا رو درباره ی بچه که ماله منه و باور کردم؟؟؟؟؟؟؟؟

-من.....لیا با لبخنده مسخرش منو نگاه میکرد.....

-من.....رانی داشت گریه میکرد...چرا یه حسی بهم میگه دیگه قراره نفس نکشم؟؟؟؟

-من.....تک تکه حرفاش یادم اومد : فکر کن چشمای بچت هم مته خودت آبی شه.....

یه اشک از چشمم افتاد پایین.....

-من.....دهنمو باز کردم تا ادامه بدم...ولی.....

-آنا لیا.....

یه صدا.....چشمم افتاد به لیا.....یه لرزه افتاده تو تنش....مته گچ

سفید شده....لیا ترسیده؟؟؟؟

لرزون برگشت سمت صد:- درک.....

برگشتم سمت صد...یه پسره مو طلایی با کلی تتو...از این علاف های

خیابونی بود...ولی این با لیا چی کار داره...به چیزی این وسط  
میلنگه.....

-فکر میکنم یکی اینجاست که باید یه سری چیز هارو بشنوه.....  
اون گفت.....

-چچ...چچچی؟؟؟؟

رنگ و روی لیا پریده بود(حالا آماندای ماست مگه چقدر رنگ و رو داره که  
اونم بپره؟؟؟؟).....

7

یه چیزی بین این دوتا هست که من نمیدونم...  
ولی.....دا م از خراب شدنه این عروسی ...یه جورایی لذت میبرم.....  
-بین لیا...من بابت اون کارم ، هیچ پولی نگرفتم....  
چه کاری؟؟؟؟چه خبره؟؟؟؟

-ببببب...ددرک...فقط الان نه...بعدا حرف میزنیم....  
پسر خندید :-نههههه...اتفاقا همین الان زمانش عالیه.....  
لبا سرشو تکون میداد که یعنی نهه....

ولی من...برگشتم سمت پسر :-هی...چی میخوای بگی؟؟؟؟؟؟؟؟  
یه لبخنده شیطانی زد :- که...بچه ی لیا ماله منه...نه تو.....  
: Flash back : 2 month ago

Annalia's POV : -هی خوشگله...تو فوق سکسی هستی.....  
خندیدم و شورتتم دراوردم...حالا کاملا لخت بودم...میدونی...گاهی  
اوقات یه تغییر لازمه....

درکم شورتشو دراورد ، کاندوم و گذاشت و اومد روم....  
خودشو اومد بکنه توم که.....:-درک...  
سرشو گرفت بالا :-هوووم...  
-بهم یه قول بده...

یه ابروشو برد بالا:-میشنوم....  
-منو حامله کن...پولشو دو برابر بهت میدم...هر چقدر که  
خواستی...فقط حاملم کن.....  
یه خنده ی بلند کرد و کاندوم و درآورد و انداخت اونور...و بعدش...یه  
حسه عالی.....(جنده:|||||)  
: Back in time

Loui's POV : -که بچه ی لیا ماله منه...نه ماله تو.....  
لیا افتاد رو زمین...بهش نگاه کردم که چجوری زجه میزد.....  
:-لعنت بهت درک...بهت گفتن پولتو میدم کثافت.....  
لیا داد میزد و گریه میکرد....  
ولی من...هنوز تو شک بودم...اگه اون بچه ی من نیست...یعنی  
ازدواجیم در کار نیست و عروسی بهم خورد.....  
ناخودآگاه سرمو با ناباوری تکون دادم و شروع کردم قهقهه زدن....همه  
منو با تعجب نگاه میکردن.....بلند بلند میخندیدم...ولی انگار فقط من  
نبودم!!!!  
نایل و لیلی با خوشحالی جیغ کشیدم و بلند شدن و همو بغل کردن و  
رانی بدو اومد سمتم.....

و پدرم....هی....صبر کن ببینم....اونم لبخند داره با...من از خوشحالیه  
زیاد توهم زدم؟؟؟؟؟؟  
ما چهار تا عینه دیوونه ها میخندیدیم و همه هم طوری مارو نگاه  
میکردن که انگار جن دیدن!!!!!!!  
برگشتم سمت لیا و داد زدم :- اووووو لیا...تو یه جنده ای...خودت و  
بچتم هر دو برین به جهنم.....  
رانی با دستاش صورتمو بر گردوند و سرمو بوسید:-برو پیشه  
هری.....زمزمه کرد....

آره...اگه يه بار عاشقم شده ، دوباره هم ميتونه بشه.....  
ما همه چيو از اول با هم ميسازيم.....  
خنديدم و سرمو تگون دادم امااا...  
يه صدا.....  
يه نفر با ترس صدام كرد :-لويي...كمك.....  
برگشتم سمتة صدا.....ربكا.....!!!!?????  
اون اينجد چيكار ميكنه?????  
چرا چشماش اشكيه?????  
-ربككااا...چچي شده?????  
هول كرده بودم.....استرس تمامه وجودمو پر بود.....  
اون با صدای گرفتش و لرزونش گفت :-هری.....  
و من احساس كردم كه كاملا يخ زدم.....

Chapter 31

2.9K 324 31

by REVEN-13

Share

Chapter 31 : -لويي...كمك.....

برگشتم سمتة صدا.....

ربكا??????اينجا چيكار ميكنه??????

يادمه آخرين باری كه به ربكا زنگ زدم ، يعنی ديروز ، كه حاله هريو  
بپرسم ، بهم ازدواجمو تبريك گفت و ازم پرسيد كدوم كليسااست و منم

بهش گفتم.....ولی.....

یهویی حالم بد شد....دلم میخواست بالا بیارم...اگه اون اینجاست و

حالشو اینقدر خرابه...وایی.....

-ربکا...چیشده؟؟؟؟؟صدام میلرزید....

از چیزی که قرار بود بشنوم ، خیلی میترسیدم....

نفسش خوب بالا نمیومد.....

یا چشمای قرمز و گریونش گفت : هری...لویی...هری.....

و افتاد رو زانو هاش و صورتشو گرفت تو دستاش و شروع کرد بلند بلند

گریه کردن.....

اون لحظه...احساس کردن که جریان خونم وایساد...قلبم دیگه

نمیزد...نفسم بالا نمیداد...اشکای لعنتیم سراریز شده بودن.....

رانی ، نایل و لیلی ترسیده بودن.....

اما من....داشتم میمردم...هری چی؟؟؟؟؟

بدونه توجه به اون همه آدمی که مارو نگاه میکردن ، با تمامه توانم داد

زدم :-ربکا!!!!هری چییی؟؟؟؟؟

بغضه تو گلوم چقدر اذیتم میکرد.....شیت....

هق هقاش بیشتر شد.....

رفتن سمتش و مته خودش ، جلوش افتادم رو زانو هام.....

شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم:-خواهش میکنم ، ربکا...هری

چی.....

به سختی سعی کرد حرف بزنه :-دیروز وقتی راجبه ازدواجت ازت پرسیدم

، هری اومده بود پیشم تا حالتو بپرسه...ولی...دیگه نپرسید...چون

همه رو شنید.....

گیج شدم...بعده دو هفته حاله من بپرسه؟؟؟مگه...مگه فراموشی

نگرفته بود؟؟؟؟؟

حرفشو قطع کردم:-مگه نگفتی فراموشی گرفته...پس چطوری اومد تا

حالمو بیپرسه؟؟؟؟؟

دماغشو کشید بیرون و آه کشید :-خب راستش...من به خواسته خودش  
دروغ گفتم...اون بهش حمله ی عصبی دست داد ولی خب هیچیش  
نشد.....

2

اون ازم خواست اینجوری بهت بگم تا بتونی زنوگیتو بکنی.....  
اوووو لعنتی....چه قدر احمقم....

اون ادامه داد :-خودشو از دیروز تو اتاقش زندانی کرده بود و هیچی  
نمیخورد...حرفم نمیزد...حتی مته روزای پیش که بخاطر گریه ی زیاد  
بهش بیهوشی طزریق میکردیم هم گریه نمیکرد...فقط و فقط به دیواره  
اتاقش خیره شده بود...امروز ساعته 11 رفتم تا ببینمش ولی...تو  
اتاقش نبود...همه جا رو گشتم ولی نبود...تا این که.....حرفشو قطع  
کرد تا نفس بگیره ولی اون بیشتر داشت اعصابه منو خورد میکرد.....  
سرش داد زدم :- تا اینکه چی؟؟؟؟؟

یه اشک از رو گونش سر خورد پایین :-تا اینکه یکی از پرستارا با هول  
اومد و گفت که یکی رو پشته بوم نشسته.....  
دله دلم خالی شد...دستامو از رو شونه های ربکا برداشتم و کامل  
نشستم زمین.....

-لویی...هری میخواد خود کشی کنه و این دفعه...هیچکی جلو دارش  
نیست...به غیره تو...هری بهت نیاز داره لویی...فقط به تو.....  
گفت و دوباره زد زیره گریه.....

دیگه هیچی نشنیدم.....نه نه نه نه....  
با گریه بلند داد زدم :-نه نه نه...لعنت به همه چی...به خودم.....  
با سرعت پاشدم و رفتم سمت و رودی....  
-فااک یو لویی...تو یه گیه احمقی کثافت.....

لیا داد زد....

گی؟؟؟؟آره البته که هستم...من واسه هری همه چی هستم.....  
وایسادم و بدونه این که برگردم سمتش ، گردنمو یه کم طرفش کج  
کردم :-آره احمقم...آره کثافتم...آره گی ام...ولی یه آشغاله حرومزاده مته  
تو نیستم.....

گفتمو بدونه این که منتظره واکنشش بمونم ، ار کلیسا زدم بیرون.....  
هوا یه جورایی طوفانی بود...بارون به شدت میبارید و من از همین الان  
مته موشه آبکشیده شدم....

فاااک...الان سقفه کستل تون خیس و سره....

فقط دووم بیار هری...بخاطره من دووم بیار.....

\*\*\*\*\*

نمیدونم چطوری توی 10 مین ، راهه نیم ساعنه رو طی کردم...فقط  
میدونم سرعتم توی خیابونای خیس و سر ، بالای 200 تا بود...شانس  
آوردم تصادف نکردم.....

همین طور که قطره های درشته بارون میخورد به شیشه ی ماشین ،  
اشکای منم شر شر میریخت.....

ترس از این که بدنه بی جونه هریو ببینم ، تمامه تنمو میلرزوند....  
فاااک لویی...بهش فکر نکن لعنتی.....

اما نمیتونستم جلوشو بگیرم...بیشتر از اونی که باید تو قلبم درد  
داشتم.....اههه...چرا همه چی یهو اینجوری به گند کشیده شد  
؟؟؟؟دختره ی کثافت.....

به محضه رسیدنم ، ماشینو همونجوری تو محوطه ول کردم و دوویدم  
سمته دره ورودی.....

پرستارا همه بیرون بودن و ماشینه آتش نشانی و کمک های انسانی و  
اورژانس هم اینجا بودن...یه قسمتی هم یه تشک گذاشته بودن تا از

سفوط جلوگیری کنن....  
 فاک...اشکام تمومی نداشت و همینجوری ازم آب میچکید.....  
 اهههههه...اشکای کوفتی...  
 اول اجازه ندادن برم داخل که من سرشون داد زدم :-احمقای  
 عوضی...تنها کسی که میتونه آرومش کنه ، منم...من من من...فقط  
 منم...شما لعنتیا میخواین بکشینش مگه؟؟؟؟؟؟  
 بلاخره بعد از کلی جر و بحث ، اجازه دادن برم داخل.....  
 از یکی از پرستارا راهه پشته بوم و پرسیدم و مته باد شروع کردم به  
 دوویدن به طرفش.....  
 پله ها رو خیلی سریع طی کردم...اونقدر سریع که حتی نفهمیدم که کی  
 رسیدم به دره پشته بوم.....  
 درو باز کردم و فاک....  
 بارون شدید تر شده بود و همه جا خیس و لیز بود....  
 آروم آروم قدم میزاشتم تا هریو پیدا کنم...تا این که صدایی و  
 شنیدم.....  
 (لطفا اینو بخونین و از روش رد نشین چون دیالوگ های بعدش همه به  
 این وابستست)

There was a time/i was alone-  
 no where to go and no place to call home  
 My only friend was the man in the moon  
 And even sometimes he would go away to

Then one night as i clouse my eyes  
 I saw a shadow flying high  
 He came to me with a sweet smile  
 Told me he wanna talk to me for a while

He said :peter pan , thats what they call me  
I promise that u never be lonely  
...and ever since that day  
I am a lost boy from never land  
Usually hanging out with peter pan  
And when we bored we play in the woods  
Always on the run from captain hook  
Run run lost boy , they say to me  
Away from all of reality  
Never land is home , for lost boys like me  
.....And lost boys like me are free

(این جا لویی و به پیتربن و سختیایی که کشیدن و به کاپیتان هوک  
تشبیه کرده و خودشم اون پسره گم شدست)  
تمامه مدته خوندنش ، من محو صداش شده بودم...من چرا تا به حال  
به این توجه نکرده بودم؟؟؟اون عالی بود.....  
لعنت بهش...لعنت.....  
آروم آروم قدم برداشتم تا سر نخورم و الان دقیقا پشته هری بودم.....  
نشسته بود و پاهاشو از لبه آویزون کرده بود و تاپ میداد.....  
تو بارون کاملاً خیس شده بود...فایاااا.....  
دهنمو باز کردم نا حرف بزنم...اما.....  
-اومدی لویی...تو اومدی...از این جا دیدمت که چقدر نگران و عصبی  
بودی...راستش...تو این لباس خیلی خوشگل شدی...اممم...عروسیست  
چه طور بود؟؟؟؟خوش گذشت بدون من؟؟؟؟؟؟  
هق هقام به اوج رسیده بودن.....  
رو زانو هام افتادم بغلش و گذاشتم اشکام با صدا بریزن.....  
-این آنگو وقتی کوچیک بودیم ربکا شبا واسم میخوند تا خوابم

ببره...اون همیشه میگفت که یه کسی میاد و مته پیتترین میشه  
قهرمانم...لویی...تو اومدی...ولی خب...میدونی...نباید نیومدی...تو الان  
یه پدری...یه همسری...یه خانواده داری که نباید بهشون قوله الکی  
بدی و باید مراقبشون باشی...لویی برو...

4

نبوده من هیچکیو اذیت نمیکنه...همه زود فراموشم میکنن...منم  
میمیرم...مته آنه مادره الکیم...مایکل پدره عوضیم...و...کورالین دختری  
که فکر میکردم عاشقشم(تو متن دیگه نمیگم ولی منظوره این قسمت  
اینه که همه چیه گذشتش یادش اومده)...ولی...نه نبودم...من عاشقه  
یه پسره 20 ساله شدم...اون بهم فهموند همیشه میشه همه چیو از  
اول شروع کرد...زندگیه من با اون رنگه عشق ، شادی ، خوشبختی و  
دوست داشتن گرفت...من با اون فهمیدم که شاید به یه جا تعلق  
دارم...ولی...پیتترینه ماجرا عاشقه ویندی  
شد...درسته؟؟؟لویی...برو...من لیاقتم مرگه...مته  
اطرافیا...برو...همسرت نگران میشه...منو هم بذار تو یه قسمتی از  
خاطرات...اینجوری شاید آروم تر باشم.....  
این آخراشو با صدای داغون و بغضیش و در حالی که اشکاش گونه هاشو  
خیس میکردن گفت.....

اومد حرف بزنه ولی این دفعه نوبته من بود که قطعش کنم :-نه نه نه  
بسه...تو دادی اشتباه میکنی...ویندیه ماجرا یه حنده ی عوضی بود که  
برای به دست آوردنه پیتترین ، دست به هر کاری میزد...آره...اون کثافت  
اومد بچه ای که از یه ملوانه کثیف (میگیرین چی میگم دیگه؟؟؟دارن  
خودشونو جای شخصیت های داستانه پیتترین جا میزنن)حامله بود و به  
جای بچه ی پیتترین جا زد و پیتترین زود باور فک کرد که عشقش که یه  
پسره گمشده بود ، لیاقته یه دروغگوی بزرگ و نداره...پس تنهانش

گذاشت تا اون پسر بتونه به زندگيه خودش ادامه بده و کسيو پيدا کنه  
که لياقتشه...ولی...پيترين فهميد که ويندى يه کثافته و الانم اومده که  
عشقشو از غرق شدن تو گودال مرگ نجات بده.....  
پيشونيمو گذاشته بودم رو شونش و از گريه ميلرزيدم...ولی اون با  
صدای بلند گريه ميکرد.....  
-الان اين پسره تنها بايد حرفای پيترينو باور کنه؟؟؟هه...داستانه  
قشنگی بود.....

2

دستامو مشت کردم و محکم کوبيدم رو سقف...هری بخاطره مشتم ، يه  
کم پريد.....

با عصبانيت داد زدم :-نههه...من دروغ نميگم لعنتی...اون بچه هيچ  
ربطی بهم نداشت...هری...من دروغ نميگم...هری از هر کی ميخواي  
بپرس...من هيچوقت بهت دروغ نميگم...هری خواهش ميکنم...اين  
کارو نکن...هری...من برگشتم...ما ختی ازدواجم نکرديم...هری تموم  
شد...همه چی تموم شد...تمامه سختيا...کاپيتان هوکه ماجرا فرار  
کرد...حالا ديگه ما با هميم...هيچوقت از هم جدا نميشيم...بهت قول  
ميدم...اين دفعه مته يه مرد سره قولم ميمونم...نميزارم هيچ چيزی  
مانعه ما بشه...هری...ما ساخته شديم تا با هم باشيم...تا من به روزی  
صدا ت کنم هری تاملينسون...هری...تو واسه من ساخته شدی و من  
هرگز از چيزی که متعلق به منه ، به همين راحتيا نميگذرم.....  
آروم برگشت و نگاهم کرد...توی اون بارونه شديد ، راحت ميتونستم  
چشمای پر اشک و قرمرسو ببينم...چشمایی که احساس ميکنم بدونه  
اونا زندگيم رنگی نداره.....

رفتم آروم آروم سمتش و يهو محکم کشيدنش تو بغلم.....  
هق هقاش بلند شد و ميلرزيد...به پشته لباسم محکم چنگ

میزد...میخواست منو تو خودش فرو کنه....  
با دستام صورتش و گرفتم و آوردم بالا...داشت لبشو گتر  
میگرفت...پپسونیشو به پیشونیم چسبوندم و با انگشته شصتم ،  
اشکاشو پاک کردم...لبامو آروم بردم سمت لباش و با دندونام ، اونارو از  
بینه دندوناش کشیدم بیرون.....  
خندید...خندیدم.....  
-آره...تو فقط و فقط ماله منی...ماله من....  
گفتمو لبامو محکم چسبوندم به لباش...اونم لبامو محکم رو واسه من  
فشار میداد...لبامونو آروم یه کم حرکت دادیم و بعد جدا کردیم :-من  
نمیخوام یه لحظه هم فکر کنم که از این جا بیوفتی پایین.....  
لبخند زد و دماغ و لبشو رو دماغ و لبه من کشید.....  
1

آهسته و آروم بلند شدیم تا لیز نخوریم....  
اول اونو فرستادم تا از رو لبه بره کنار...تا خیالم راحت بشه....  
وقتی که کامل رفت بالا و دیگه خطر تهدیدش نمیکرد ، منم سعی کردم  
برم بالا.....  
ولی.....  
با یه قدم.....  
یه لغزندگی.....  
یه سقوط.....  
صدای داده هری که اسممو بلند صدا زد.....  
و بعد.....تاریکی.....

3.3K 350 13

by REVEN-13

Share

: Chapter 32

چشمامو رو هم فشار دادم.....  
یه صدای بیب بیبه خیلی مزخرف تو گوشم میپیچید...خیلی رو نرو  
بود...فاک ایت...اووووف....شیت.....  
-اهههههه...یکی این لعنتیو خفه کنه...لشمو مثلا خوابم.....  
صدای خنده اومد...چند نفر دارن میخندن...کوفت...کجای حرفم خنده  
دار بود؟؟؟؟  
-گفتم یکی این ساعته لعنتیو خفه کنه...اهههههه.....  
خنده ها شدیدتر شد و کاملا شرط میبندم که یکیشون ترکید.....  
وایسا...تنها کسی که خندش با انفجار همراه ، نایله!!!!!!  
چه خبره؟؟؟؟  
چشمامو دوباره رو هم فشار دادم و بازشون کردم.....  
اولین چیزی که خورد تو چشمام ، نوره سفید و مزخرفی بود که چشمام  
بهش عادت نداشت.....  
این دیگه چه کوفتیه؟؟؟؟اک(تو این وضعیتم نمیتونه فحش  
نده).....  
یکم دیگه چشمامو رو هم تگون دادم تا به نور عادت کنن و.....  
اووووووه شیت...الان تازه میفهمم کجام...البته تقریبا.....  
اون صدای رو نروم ، صدای اون مانیتوره لعنتی بود که ضربان قلبم و  
نشون میداد...نمیشد حداقل سایلنتش میکردن من لشو  
میخوایدم؟؟؟؟

اووووف...اینجا همه چی کرم و قهوه ای  
بود...وقتی...آییییییییییی...سرم....چقدر درد میکنه...به یه دستم  
نگاه کردم...سرم بهش وصل بود...با اون یکی که لزاد بود ، سرنو لمس  
کردم.....  
باند پیچی شده بود؟؟؟؟؟وات ده ؟؟؟این وسط چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟؟؟  
یه صداهایی اومد...سرمو برگردوندم سمتشوون...البته نتونستم.....  
چون برخوردیم به توده ی مویی که رو شونم بود.....  
اینا...اینا چقدر آشنان.....  
واییییییی...منه احمق...حالا همه چی یادم اومد.....  
هری...سقف...خود کشی...منم پرت شدم.....  
فایاااااکنگ شبت....

سریع اومدم بلند شم که یه جفت دست شونمو گرفت :-هی پسر...تو رفتی با جدت بای بای کردی برگشتی...آروم باش...بعدم...تو که نمیخوای هریو بیدار کنی که؟؟؟؟  
نایل با لبخند گفت...  
اووووه...آره.....

هری رو شونم بودو از نفس کشیدنای منزنش میفهمیدم که خوابه.....  
 آروم برگشتم به حالته قبلیم و رو تخت دراز کشیدم.....  
 با اطرافم یه نگاه انداختم...هنوز همه چی واسن گنگ بود مته  
 ...شیت...اون روز چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟؟  
 -هی...لیلی ، نی...اون روز...چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟؟  
 بهم یه نگاه انداختن...آرون با هم پیچ کردن...چرا اینقدر  
 مشکوکن؟؟؟؟

بعده چند تا نیشگونی که لیلی از نایل گرفت که فکر کنن واسه خفه کردنش بود و نمیدونم چرا ، لیلی گفت :-خب...تو هریو از لبه کشیدی

کنار ولی پای خودت لیز خورد و افتادی...البته رو اون تشک نجاته یا حالا  
هر چی...رسوندنت بیمارستان و اورژانس و ...بعدم دکترت گفت که  
فقط سرت ضربه خورده و تا چند روز سرگیجه های فوق العاده شدیدی  
داری که ممکنه به حال تهو و عملیه همین ختم شن.....!!!  
لیلی گفت و خندید...واااا.....

-اووووه....گفتم...ولی چرا حس میکنم سعی میکنن چیزو ازم قایم  
کنن؟؟؟؟؟؟؟؟

اوووووف...همه چی قاطی شده.....

وایسا ببینم...این که داستانه من بود.....

پس...هری چی شد؟؟؟؟؟؟

برگشتم سمتش...دسته سالمم رو کشیدم رو صورتش...ولی.....

فاااک...این دیگه چیه؟؟؟؟؟چسب؟؟؟باند یا هر کوفته دیگه ای؟؟؟؟؟

اخمام رفت تو هم و عصبانی شدم...چه اتفاقی واسه هریه من

افتاده؟؟؟؟؟

دستم از رو صورتش برداشتم و با لحنه تند و محکم ولی آرومم پرسیدم

:-این لعنتی چیه رو صورتش؟؟؟؟؟

نایل و لیلی همو با استرس نگاه میکردن...هیچی نگفتن.....

فااک یعنی چی شده که نمیخوان بهم بگنشن؟؟؟؟

این باعث شد دلمو بلرزونه.....

2

نتونستم تحمل کنم داد زدم :-با شمام لعنتیا.....

و فاااک می...هری با ترس از رو شونم پرید.....

-اممممممم...فکر کنم بهتره دیگه ما بریم.....نایل گفت و دسته لیلی و

گرفت و رفتن از اتاق بیرون.....

دستامو مشت کدوم و کوبیدم رو تخت...من واسه هیچی عشقمو بیدار

کرده بودم.....

هری ترس خورده بود با شوک نگاهم میکرد.....

ولی بعدہ چند دقیقہ ، انگار کہ باور کردہ من یہ ہوش اومدم ، چشماش  
برق زد....

-لو...ل...لو...لویی...لوییہ من....

افتاد روم و منو محکم بغلم کرد...خندیدم و با دستم سرشو گرفتم تو بغلم.....نمیدونم چقدر تو اون حالت موندیم که من احساس کردن سینم داره خیس میشه....

سرشو گرفتم بالا :-هری...هریه من... چرا داری گریه میکنی عزیزه  
دلم؟؟؟

با این حرفم ، شفته گریه های هری بیشتر شد.....

بلند حق حق میکرد... سعی کرد وسطه اشک ریختنش حرف بزنه

:-لو...همش تقصيره من بود...منه لعنتی...اگه تلاش نمیکردم تا اون جا برم...اگه فقط سعی نمیکردم تا خودمو پرت کنم ، الان اینجا

نبودی...لویی...لوییه من اینجا نبود.....

بلند بلند تو بغلم زار میزد... اشک میریخت... نه... اون نباید گریه  
کنه... فایده... ک...

خووشو از بغلم کشید بیرون و سرشو رو دیوار گذاشت...اگه فقط من...ننه لعنتی اون کارو نمیکردم.....

دستمو بردم سمتہ صورتش و اشکاشو پاک کردم و شروع کردم به لمس  
کردنه تک تکه اجزاء صورتش...

سعی کردم متقاعدش کنم :-نه هری...این تقصیر تو نبود

عزیزم... تقصیره خودم بود که پامو جای درست نذاشتم و لیز  
خوردم... هزم.....

ولی.....

هری شروع کرد به کوبیدنه سرش رو دیوار :تقصیره من بود...تقصیره

من بود...تقصیره من بود....  
این جمله و مدام و پشته سره هم تکرار میکرد و هر دفعه سرش و  
محکم تر به دیوار میکوبید.....

نه نه نه...اینجوری به خودش صدمه میزنه...لعنتی.....  
داد زدم :-هری...نه...نکن عزیزم...به خودت صدمه  
میزنی....هری...خواهش میکنم نکن.....  
وای واسه گفته من یکم دیر شده بود....من قطره های خون که داره از  
بالای سرش سر میخوره تا بریزه رو لباساش و دیدم....  
فاااک.....

هری سرش شکسته ولی دست بر نمیداره...اون جمله رو هی تکرار  
میکنه و هر دفعه محکم تر سرش و میکوبه به دیوار....  
بغض تو گلوم گیر کرده بود و حالم بد شده بود.....  
اشکام داشتن گونمو خیس میکردن...من نمیتونستم درد کشیدنشو  
ببینم.....

حتی نمیتونستم بلند شم...پس فقط داد زدم :-پرستار ، نایل ،  
لیلی...جلوشو بگیرید.... چون خودمو کشیده بودم بالا ، سرم به شدت  
تیر کشید.....

ناله کردم و افتادم رو تخت...خوب نمیدیدم ولی متوجه شدم که چند  
نفر اومدن داخل و هری و بردن...شنیدم که اسممو صدا میزد.....  
سرم سوت کشید و چشمام تار میدید...با صدای گرفتم گفتم  
:-هری...من همینجام...نگران نباش.....

ولی...درده سرم بیشار شد...چشمامو بستم و دیگه ننیدونم چی شد  
چون دیگه هیچی نفهمیدم.....

\*\*\*\*\*

3 روز گذشته...امروز میرم خونه...لیلی و رانی خونه ان تا تمیزش کنن و

ازم استقبال کنن.....

و...نایل و ربکا و هری اینجان تا منو ببرن خونه.....

راستش حالن دیگه داره از قیافه ی این جا بهم میخوره.....

اووووف...هنوزم راجبه اتفاقای بعده افتادنم هیچی نمیدونم.....باید از

یه نفر بپرسم....

اون روز که سره هری خون اومد ، دکتر سرشو باند پیچی کرد و بعد نایل

و لیلی و رانی به زور بردنش خونه و انداختنش تو حموم...نایل وفقی که

داشت بران تعریف میکرد ، گفت که نمیرفت تو حموم و التماس میکرد

که برش گردونن پیش من و اونا تهدیدش کردن که اگه حموم نره ، من

دیگه دوستش ندارم.....!!!!

احمقا.....به محضه شنیدنش یه دونه خوابوندم تو گوشه نایل تا آدم

شه...ولی اون نایله....آدم نشد هیچ ، شروع کرد قهقهه زدن.....

بعده حمومشم یکی از لباسامو بهش دادن و آوردنش پیشم.....

الان همه بیرون منتظره منن...دارم لباسمو عوض میکنم.....

در زدن....

مهم شلوارمه که پوشیدم :- بیااا.....

اومد تو....ربکا بود.....

-هی کارت تموم شد؟؟؟؟

در حالی که داشتم با بلوزم ور میرفتم تا بیوشمش ، گفتم

:-آره...تقریبا...اممممممم...ربی؟؟؟؟؟

با چشم غره برگشت سمتم :-اووووووف...تو آدم نمیشی...چیه؟؟؟؟؟

خندیدم :-اممممم...بعده افتادنم...چه اتفاقی واسه هری افتاد؟؟؟؟؟؟؟؟

یه نفسه عمیق کشید...انگار سعی میکرد کلمه هارو کناره هم بذاره

:-راستش...هری اون اصلا گریه نمیکرد...صورتش هیچ احساسی

نداشت...تو شوک بود...باور نمیکرد این اتفاق واست افتاده...وقتی

گذاشتنت تو آمبولانس ، اون باهات اومد و دستات همش تو دستش بود...ولی هنوزم باور نمیکرد...حتی توی بیمارستان هم هیچ احساسی نداشت...تا زمانی که بردنت تو اتاقه مراقبت های ویژه و اون دید دارن اون سیم ها و لوله هارو بهت وصل میکنن...همون جا بود که افتاد رو زانو هاش و بلند بلند زد زیره گریه...گریش تمومی نداشت...هیچ جوری نمیتونستیم آرومش کنیم...حتی اون شب هم نخوابید...یعنی با اون گریه ای که میکرد ، نمیتونست بخوابه...به هیچی لب نمیزد...منتظره باز شدنه چشمت بود...بی قراری میکرد و کنترلش از دستمون خارج شده بود...حتی یه بار سرشو کوبید به دیوار تا خون بیاد.....ولی بعده منتقل کردنت به بخش و گفتن که میتونیم ببینیمت ، هری سریع دوید پیشت...شبيه يه معجزه بود...ولی تا دستتو گرفت ، آروم شد...چند بار صورتتو بوسید و بعد همون جا رو شونت خوابش برد...از این جا به بعدشم که دیگه میدونی.....

1

الان باید خوشحال باشم؟؟؟؟؟؟  
نمیدونم ولی یه لبخند زدم...خیلی واسم مهم بود که هری اینقدر بهم اهمیت میده.....

ربکا که دید تو فکرم ، یه پوووف کشید و دستمو گرفت و بردتم بیرون....

\*\*\*\*\*

حدوده 15 مینه که تو ماشینیم...ربکا جلو نشسته بود و نایل هم رانندگی میکرد....  
منم که پشت نشسته بودم و ...هری سرشو گذاشته بود رو پاهام و خوابیده بود...سرش هنوز زخم بود...لعنتی...  
نفساش منظم بود...البته الان...تا قبله این اونقدر بی قراری کرده بود

واسه دیدنم که همه ی کارکنای بیمارستان کلافه شده بودن.....  
به قیافه ی نازش لبخند زدم...خسته تر از چیزی که باید به نظر  
میومد...تو این مدت ، یا نمیخوابید ، یا پیشه من میخوابید...انگار من  
تنها چیزی بودم که میتونست آرومش کنه.....  
ولی.....فاااک...من چقدر دلم واسه این پسر تنگ شده بود....  
دستامو رو موهاش و بازوش تکون میدادم و با انگشتم ، لباشو لمس  
میکردم.....  
من محوش شدا بودم که نایل صدام کرد :-واااای خدا...من از دستت  
روانی شدم لویی...دو دقیقه گوش کن دیگه میمون...پیاده شو  
رسیدیم.....  
-اووووه.....  
هری خوابه.....شیت....  
دستانو بردم زیره تنه هری و بغلش کردم و خودمم از ماشین پیاده  
شدم.....اووووووووه...سرم به شدت گیج رفت و مجبور شدم به ماشین  
تکیه بدم....  
-لویی...وات ده...تو دیوونه ای.....  
ربکا داد میزد که پریدم تو حرفش :-ششششششششششش...هز خوابه  
ربی.....  
گفتم و شروع کردم به راه رفتن.....  
هری تو بغلم بود و نفسای داغش میخورد میخورد به گردنم.....  
هولی شیت.....  
رفتم داخله خونه و رانی و لیلی با سر و صدا اومدن پیشم ولی تا هری  
این جوری دیدن ، ساکت شدن...  
رانی گونمک بوسید و فرستادم تو اتاقم.....  
جلوی دره اتاق وایساده بودم که هری صدام زد :-لو..... سرشو بوسیدم  
:-جونم هز....

دره اتاقو باز کردم ، داخل شدم و از پشت بستمش...  
-مگه حالت بد نیست؟؟؟چرا بغلم کردی؟؟؟  
خندیدم و آروم گذاشتمش رو تخت.....  
-اولا...به جهنم که حالم بده...دوما...وقتی که اونقدر ناز خوابیدی ، چطور  
میتونم بیدارت کنم؟؟؟؟؟؟  
لبخند زد و خودشو کشید بالا....  
منم رفتم کنارش دراز کشیدم.....  
دستامو واسش باز کردم و اون خودشو چسبوند به من و گردنمو بوسید  
:- لو...عاشقتم.....  
دستامو پشتش محکم تر کردم :- منم عاشقتم تک هزه من..... و  
لاله ی گوشش و بوسیدم.....

Chapter 33/Last Chapter

4.6K 381 79

by REVEN-13

Share

: Chapter 33

Last chapter

Warning : Smut

2 سال بعد.....

-لویی...لویی...بیا پایین دیگه...اهههه...چه طور رئیسه یه شرکت  
اینقدر میتونه تنبل باشه؟؟؟؟  
فالااا...صدای رانی واسه چندمین بار رفت رو نروم...آخه یه پیره زنه

47-48 ساله ، چقدز میتونه غر بزنه مگه؟؟؟؟؟

-لوندم پایین مامان بزرگه غرغروی من....

بلوزنو برداشتم و پوشیدنش و با قدمای سریع ( خودمون چه طوری میخوایم از پله ها بریم پایین یورتمه میریم؟؟؟اون جوری) و سر خوشی رفتم پایین.....

موهام بخاطره حمون هنوز یه کم خیس بود.....

سریع آخرین پله رو هم طی کردم و رفتم تو آشپز خونه و با یه پرش ، رانی و ترسوندم :-هووووووووووووووپ.....

یه حیغ زد و همونطور که یه دستش رو سینش که تند تند بالا پایین میرفت بود ، برگشت و با قاشق کوبید تو سرم :-لویی...تو دیگه مرد شدی...22 سالته...مثلا داری خودت یه بچه بزرگ میکنی...هنوزم

خجالت نمیکشی از این کارات؟؟؟یه بار یکی سس و روم خالی

میکنه...اون یکی منو میندازه تو وانه حموم...اون یکی کوفت

میکنه...اون یکی زهره مار...توام که بزرگشونی این

جوریه...وایییی...من آخرسر از دسته شما سه تا سکت میکنم میمونم رو دستتون.....

دستامو گذاشته بودم رو دلم و قهقهه میزد...لپشو کشیدم و بوسیدم :-دیگه ما اینیم دیگه...دو تا پسر داری ، یه دختر...باید هواست به همه باشه.....

سرشو به چپ و راست تگون داد ، خندید و بغلم کرد.....

رفتم و رو میزه صبحونه نشستم :-اممم راستی...بقیه کجان؟؟؟؟؟

رانی بشقاب پنکیکی که درست کرده بود و گذاشت رو میز و خودشم

نشست :-تو اتاقه پنی...الان میان پدره نمونه.....

یهو صدامو انداختم تو سرم :-آهااای اهله خونه...کجایی؟؟؟؟؟

رانی دوباره یه ترسه کوچولو خورد : ||||...لویییی...

یه لبخنده گشاد نشونش دادم.....

دو تا صدای آشنا جوابمو دادن :- داریم میایم بابایی.....  
 خندیدم...یه نونه توست برداشتم و روش کره مالیدم و گاز زدم و یه کم  
 از آبمیوم خوردم (میبینم روزه دارا دهننون آب افتاد....:( من بدترم) و  
 منتظره دو تا وروجکه خودم موندم.....

راستش تو این دو سال ، اتفاقای خیلی زیادی افتاد...  
 زندگیه خیلیا عوض شد...

لیا بچشو سقط کرد و اون پسره مقدار پولی از لیا خواست که اون مجبور  
 شد تمامه خونه زتدگیشو بفروشه و تحویله پسره بده ، از اون طرف ،  
 تمامه این خبر ها و کارایی که لیا کرده بود به گوشه مردم رسید و اون  
 برای این که آبروش بیشتر از این نره ، از دنیای فشن استفا داد و شروع  
 کرد به تن فروشی توی یه کلابه شبانه روزی...از اون موقه به بعدم ،  
 دیگه ریختشو ندیدم.....

ربکا ، اون پرستاره که به هری دست زده بود و اخراج کرد و همچنان تو  
 اون بیمارستانه روانی که تحت پشתיبانیه شرکته ماست ، کارش و ادامه  
 داد.....

نایل هم که...مستر زرافه هم گرده افشانی کرد و فبله این که گندش  
 دراد با لیلی ازدواج کرد...الانم یه پسره یه ساله به اسم نیوت دارن که  
 چشماش کپه نایله و موهاش کپه لیلی...البته بماند که تا یه ماه اینا  
 دردرسه مامانه لیلی و داشتن که میگفت این بچه چرا اینقدر زود سر و  
 کلش پیدا شد.....

و...پدرم...اون موقعه ها هنوزم منو محل نمیذاشت تا این که...دقیقا 4  
 ماه بعده سقوطه من ، سخته ی قلبی کرده و فوت شد...وقتی همه ی ما  
 واسه مراسمه خاک سپاریش رفته بودیم ، وکیلش ، لیام پین ، از منو  
 هری خواست تا فرداییش راسه ساعته 4 تو دفترش باشیم.....

-من واقعا بابته فوته پدرتون متاسفم و میدونم ممکنه واسه گفته اینا خیلی زود باشه ولی من به عنوانه وکیل پدرتون ، مجبورم تمامه کارهای بعده مرگه ایشون رو به نحوه احسنت انجام بدم و...پدرتون قبل از مرگش ازم خواست تا اینو به شما بدم.....

یه نامه داد دستم...روش نوشته بود :

Louis Tomlinson & Harry Styles

این نامه برای هر دومون بود....

پس بازش کردم و بلند خندم تا هریم که کنارم نشسته بود ، بشنوه.....

-لویییه عزیزم.....

میدونم الان که دادی این نامه رو میخونی ، من خیلی وقته که از پیشست رفتم.....

من هرگز برات پدره خوبی نبودم...میدونم...تو هیچوقت احساس نکردی که پدر داری و من متاسفم...وقتی توی یه سالگیت مادرت و که عاشقانه دوستش داشتم از دست دادم ، تمامه محبتی هم که میتونستم بهت بدم رو از دست دادم...تو توی بی عاطفگی کامل بزرگ شدی و من تمامه فکر و ذکر من این بود که تو رو یکی کنم شبیه خودم...یه مرده بی احساس که بتونی شرکت و بعده من بگردونی...البته تو شبیه من بودی ولی خیلی سر به هوا و بی مسئولیت تر...من سعی کردم درستت کنم ولی وقتی اون روز ، عشقه واقعیه تو چشمت دیدم...ترسیدم...ترسیدم که توام مته من در آیندت ضربه بخوری...تمامه زحماته من در عرضه چند روز با وروده یه پسر به زندگیت

، هدر رفت...اون روز من رفتاری و باهات داشتم که لیاقتت نبود...و  
برای اون هزاران هزار بار برای خودم لعنت فرستادم...ولی تو قوی موندی  
و برای عشقت جنگیدی...و این چیزی بود که توی قدرته عشق  
دیدم...پسره من بزرگ شده بود و من بهش افتخار  
میکردم...نمیتونستم قبلا اینو بهت بگم چون از عکس العملت  
میترسیدم ولی لویی....  
منو میبخشی پسرم؟؟؟؟

هریه عزیزم....

من در حقت ظلم کردم...میدونم...باعث شدم ناراحت شی و زحر  
بکشی...تو کسی بودی که تونستی یک شبه پسره منو عوض کنی...اون  
زندگی کردن و کناره تو یاد گرفت...ازت ممنونم که این کارو کردی ولی.....  
ازت یه خواهشی دارم.....  
همیشه به یاد داشته باش که لویی...جونشو میدی ولی حاضر نیست  
یک تاره موی تو رو به کسی بده...  
اون دوستت داره...امیدوارم قدرت و بدونه.....  
و کلامه آخر....

شما دوتا سختی های زیادی و برای عشقتون تحمل کردین...ولی...بیشتر  
از این نمیتونم اجازه ی این کارو بهتون بدم.....  
میدونم که اینحوری نمیتونم کارام و جبران کنم ولی....  
من تمامه شرکتم و داراییم که ارثه لویی به حساب میومد رو نصف به  
اسمه لویی و نصف به اسم هری زدم.....  
این جوری مطمئن میشم که هیچوقت از هم جدا نمیشین....  
خب...وقته من دیگه داره تموم میشه...  
هوای همو داشته باشین و به داشتنه هم افتخار کنید...  
دوستتون دارم...

پدر..... .

اشکای منو هری ، نامه رو کاملاً خیس کرده بود.....

سره هریو گرفتم تو بغلم و گذاشتم گریه کنه.....

منم دوست دارم پدر..... Back In Time :

احساس کردم یکی داره موهامو میکشه...و این عاده بامزه رو فقط یکی داره.....

با خنده گفتم :-پنی...تو به مو کشیدن علاقه ی خاصی داری؟؟؟؟؟؟

با اون صدای ناز و دخترونه و بچه گونش جواب داد : نههههههه...من

فقط به کشیدن موهای باباهام علاقه دارم.....

برگشتم سمتش و لپشو بوسیدم...

بغله هری بود و هریم که طبقه معمول...تیشرت نپوشیده بود.....

فااااا...این دختر میشد ، چی میکرد؟؟؟؟؟

4 نفری خندیدیم.....

هری و پنی به میزه 4 نفره مون اضافه شدن.....

درست یک ساله پیش ، بعده درست کردنه کارام ، از هری در خواسته

ازدواج کردم و اونم با کله قبول کرد....

فرداییشم با هم رفتیم پرورشگاه و یه دختره 3 ساله به با چشمای آبی و

موهای فره قهوه ای و به سرپرستی گرفتیم...اسمشم گذاشتیم

پنلوپه...ولی اینقدر که هری از صبح تا شب بهش گفت پنی که ما بعضی

اوقات یادمون میره که اسمش پنلوپست.....

پنی ، رانیو مامان بزرگ ، نایب و عمو و لیلی و خاله صدا میکنه...همه

هم عاشقه این تیکه شکلاتن...البته منو هری بعضی اوقات به پنلوپه

حسودیمون میشه ، چون هر دومون عشقه پنییم و بعضی اوقات هر

دومون فکر میکنیم که شاید طرفه مقابلمون پنی و خیلی بیشتر دوست

داشته باشه...چرت و پرت...و البته هر دو اینو میدونیم....

صبحونمونو با کلی خنده تموم کردیم و اینکه وقتی بهشون خبر دادم که امروز شرکت نمیرم و به جاش پنی و میبریم پارک ، همه خوشحال شدن و پنی دستای شکلاتیش و بهم کوبید و شکلات همه جا پخش شد.....  
رانیم به جای دعوا کردنش ، قاه قاه بهش خندید.....

ایبیبی...دیگه دارن لوسش میکنن.....  
منو هری از جامون بلند شدیم تا بریم لباس بپوشیم....  
رفتیم تو اتاق و من درو بستم ....

هری داشت واسه خودش و نن از تو کمد لباس بر میداشت.....  
بعضی اوقات فکر میکنم به جای ازدواج با یه پسر ، با یه دختر ازدواج کردم.....

از فکردهم یه لبخند زدم و به هری نزدیک شدم....

-امم...لویی...چرا امروز نمیری شرکت؟؟؟؟؟

از پشت آروم بغلش کردم و گردنشو بوسیدم :میخوام یه روز با خانوادم تنها باشم...مشکلیه؟؟؟؟؟

خندید.....

منم از فرصت استفاده کردم و گرفتمش و هلش دادم رو تخت.....

خودم رفتم روش و شروع کردم محکم بوسیدنش.....

-هوووی...لبم پاره شد....

-میدوزمشون عشقم....

خندید.....

شورت و شلوارش و با هم کندم و اون ناله کرد.....

شروع کردم به مالیدنش.....

اون ناله کرد و من شروک کردم به میک زدن و علامت گذاشتن رو گردن و

سینه هاش....

-آهههه لویی....

خندیدم.....

هری کاملاً سفت شده بود... نمیخواستم اذیتش کنم چون الان مثلاً باید

لباس بپوشیم.....

پس رفتم پایین و کردمش تو دهنم.....

با زبونم کشیدم رو نوکه دیکش و اون ناله میکرد....

اووو...زود تر از چیزی که فکرشو میکردم تو دهنم خالی شد.....

همشو قورت دادم و برش گردوندم.....

-لویی...تو همیشه این جوری منو خر میکنی!!!!

از خنده قرمز شده بودم.....

بلوزمو کندم و شورت و شلوارمو در آوردم...رفتم روش و تو گوشش

زمزمه کردم :- هز...میدونی چقدر دوست دارم؟؟؟؟

و کردم توش....

بالا اومد و چشماشو بست و ناله کرد :- آهههه....نمیشه یکم آروم تر

دوستم داشته باشی؟؟؟؟

خندیدم و خودمو توش تکون دادم.....

صدای ناله هامون اتاقو برداشته بود....

خیلی زود به اوج رسیدم و اومدم....همشو لیس زدمو خوردم و خودمو از

توش کشیدم بیرون....

روش دراز کشیدم و سر و گردنشو میبوسیدم.....

به حلقه هامون که تو انگشتامون بود نگاه کردم...اون دیگه قانونی ماله

من بود...اون دیگه هری تاملینسون بود و من هیچجوره قرار نیست

ترکش کنم....

این زندگی همونی بود که من تو خوابام نمیدیدم...این خوشبختیه

تمام بود.....

دستشو بوسیدم و از روش بلند شدم و سریع لباسامونو پوشیدیم و از

اتاق بیرون رفتیم....

وقتی رفتیم پایین ، رلنی طوری نگاهمون کرد که انگار میدونست بالا داشتیم چه غلطی میکردیم...خوب البته که میدونست.....  
هر دومون بهش یه لبخنده دندون نمای گنده زدیم و پنیو دیدیم که از اون طرف میدویید این طرف....  
اون تو اون پیراهنه صورتیه ملایمش خیلی ناز شده بود و موهای دو گوشیش که تکون میخورد ، این صحنه و قشنگ تر میکرد.....

هری پنیو بغل کرد و رانی پیشونیه هر سه مونو بوسید و از در خارج شدیم....

رفتیم سمت ماشین...پنی پشت نشست و منو هری جلو.....  
من رانندگی کردم....

زود رسیدیم به لندن پارک....

تابستون بود و هوا بعده ماه ها آفتابی شده بود.....

هر سه پیاده شدیم و رفتیم سمت پارک....

من یه دست و هری یه دسته دیگه ی پنیو گرفت.....

همون طور که راه میرفتیم ، پنی صدامون کرد :- بابایی هاااا.....

منو هری با هم جواب دادیم :- جونم؟؟؟؟؟

خندید...صدای خندش عالی بود :-میشه منو با دستام بلند

کنین؟؟؟؟لطفا....

خندیدم :- چرا نمیشه عزیزم.....

به هری چشمو زدم و اونم خندید.....

بدونه این که پنی ببینه ، لبای هری و بوسیدم.....

البته خودم میدونم با داشتنه پدری مته من ، خیلی زود تر از چیزی که

باید همه چیو میفهمه.....

دستای پنی و محکم تر گرفتم.....

با صدای بلند و همونطور که پنی و با هم بلند میکردیم و میخندیدیم ،

داد زدم :- خانواده ی تاملینسون ، به سوی بی کران و فرا تر از  
آن.....

پایان